کتابخانه آستان قدس کتابخانه

اسم کتاب بهجة المباهج .... فارسی

مصنف / مؤلف ابوسعید حسن شیعی سبزواری ....

خطی نستعلیق ۱۹ سطری ....

چاپی ....

سال چاپ یا تحریر — .... عدد اوراق ۲۷۲ ....

جزء کتب تاریخ اخبار .... شماره ....

شمارهٔ عمومی ۹۸۳۶ .... شمارهٔ قبض ....

واقف خان بابا مشار .... تاریخ وقف اردیبهشت ۱۳۴۶ ....

طول ۲۴ .... عرض ۱۶ .... گنجه ....

هذا کتاب بهجة المباهج او حسن المسالک والمناهج

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد و ثنای بی عد آن خدایی را که ایوان معلق آسمان برافراشته و بر داشته حکمت اوست و این بسیط هامون و بساط نیلگون باز کشیده و آرمیده صنعت اوست تاج هستی بر سر نیستی نهاد لطف اوست و در وجود بر هر موجود کشیده فضل اوست و هزاران درود و سلام و تحف اجلال و اعظام بر مرقد مقدس اشرف کاینات و اکمل مخلوقات محمد مصطفی و اهل بیت پاکش باد که محل طهارت و عصمت‌اند و مورد تشریف امامت [illegible] اما بعد مدتی بود که در خاطر این ضعیف کم بضاعت [illegible] سید حسن بن حسین شیعی سبزواری اماله الله ما تولاه [illegible] من تولاه میگردید که در فضایل و معجزات سید الانبیا و اهل بیتش علیهم الصلاة والسلام کتابی جمع کند و کثرت عیال و اشتغال مانع می‌شد تا که اتفاق افتاد که مطلع شد بر کتابی درین فن که مشتمل بود بر غرر فواید که شیخ الامام علامة علماء الکرام [illegible] و الاسلام محمد بن الحسین بن الحسن الکیذری روح الله روحه و ادام علیه فتوحه تصنیف کرده بود و [illegible] مباهج الیه نام کرده از خدای توفیق خواست تا آنچه لب و خلاصه آن بود و از الجمله که شبیه‌تر بحال [illegible] بود اختیار کرد و از مکررات اجتناب نمود الا آنچه غرض از تکرار وی اظهار آن بود و این کتاب را [illegible] المباهج نام نهاد و مفصل گردانید و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت فیما فعلت و رتبناه بر [illegible] [illegible]

الفصل الاول فی ذکر بعض من علامات النبی صلی الله علیه

روایتست از امام محمد باقر خازن علم نبوی از پدرش از جدش علیهم السلام که رسول صلی الله علیه و آله گفت که من که محمدم و برادرم علی هر دو از یک نور بودیم در حضرت عنایت الهی پیش از آنکه این جهان آفرید بچهار ده هزار سال چون حق تعالی آدم را بیافرید آن نور با صلب وی آورد و همچنین از صلب وی با صلب پاکان نقل میکرد تا بصلب عبد المطلب رسید پس آن را دو نیم گردانید قسم من با صلب عبد الله آورد و قسم علی با صلب ابی طالب پس نفس و گوشت و خون ما هر دو یکیست هر که وی را دوست دارد مرا دوست داشته باشد و هر که او را دشمن دارد مرا دشمن داشته باشد و عاصی روایت کرد که روزی پیغمبر صلی الله علیه و آله علی را علیه السلام مدح و ثنا میگفت عمش عباس برخاست و گفت نه تو و من از یک درخت واحدیم گفت چنین است گفت پس چرا علی را بر پسران بنی هاشم تفضیل می‌نهی از جهه آنکه دختری را بدو داده و وی را از همه امام نهاده رسول صلی الله علیه و آله بدو نگریست از سر خشم و فرمود که نه چنانست که تو میپنداری حق تعالی نور من و نور علی را بیافرید ده هزار سال پیش از مخلوقات آفرید و آن نور در زیر عرش تسبیح میگفت در آن وقت که هیچ چیز دیگر تسبیح نمی‌گفت آنگه نور مرا بشکافت و از آن عرش بیافرید و من از عرش بهترم و نور علی بشکافت و از وی لوح و قلم بیافرید و علی از آن دو بهتر است پس نور حسن بشکافت و از وی آسمان و زمین بیافرید و وی از آن دو بهتر است و نور حسین بشکافت و از آن رحمت و نعمت آفرید و حسین از آن دو بهتر است آنگه ابری سیاه پدید آمد و آسمان و زمین را تاریک گردانید [illegible] بخدای بنالیدند از آن ظلمت خدای تعالی با ایشان گفت [illegible] نوری بیافرید آسمان و زمین روشن گشت از آن نور فاطمه را بیافرید از آنجاست که وی را زهرا لقب نهاده‌اند روایتست از ابن [illegible] که گفت از پدرم شنیدم که چون عبد الله را ولادت بود نوری دیدم که از وی می‌تافت چون نور [illegible] پدرم گفت این پسر را کاری عظیم پدید آید [illegible] شب دیدم [illegible] مرغی سفید از بینی وی بیامد و بپرید تا که بمشرق رسید و باز گردید بر خانه کعبه نشست و قریش وی را سجده کردند [illegible] آنگاه

نوری کردید میان آسمان و زمین و شعلها چون شاخها از و بمشرق و مغرب رسید و چون بیدار شدم
از معبر پرسیدم گفت از صلب وی فرزندی بدید آید که اکثر شرق و غرب تبع او شوند عباس گفت
چون این در خواب دیدم عبد الله را در دل من وقعی بدید آمد و پیوسته با کار وی افتادم تا که آمنه را
خواست و آمنه از بهترین زنان قریش بود و چون عبد الله را وفات رسید و پیغمبر را ولادت بود
من به نزدیک وی آمدم آن نور در میان دو ابروی وی دیدم که می تافت او را برگرفتم و بوی
آنچه گفته بودند در وی بدیدم و بوی مشک از فرازوی میدمید چنانکه بمن سرایت کرد حدیث
کرد آمنه که چون کار ولادت وی نزدیک آمد آوازی و خروشی شنیدم که از جنس سخن آدمیان
نبود و علمی از سندس دیدم بر قضیبی از یاقوت در میان آسمان و زمین نوری از سر آن علم می تافت
تا با آسمان و کوشکها دیدم می درفشید چون پارهای آتش و گرد بر گرد خود مرغان دیدم بر هیات
اسفر و بالها گسترانیده و شعیرة الاسدیه را دیدم که آنجا بگذشت و میگفت چه می باید دید یا آمنه
کاهنان و اصنام را از فرزندان تو و مردی جوان را دیدم بر بالای بلندی صورة نیکو و جامه سفید می پنداشتم
که عبد المطلب است به نزدیک من آمد و این فرزند را از من فراستد و آب دهن خود در دهن وی
میکرد و گفت سخن گوی وی سخن میگفت من ندانم که چه گفت الا آنکه گفت در امان
و حفظ خدای باش دل ترا از علم و ایمان و حلم و یقین و عقل و شجاعت پر کردانیدم
تو بهترین خلق خوش آنکه ترا متابعت کند و وای بر آنکه از تو باز ایستد آنکه از میان حریر
سفید بیرون گرفت و باز کشاد و مهری از آنجا بیرون گرفت و بر کتف وی نهاد و گفت
خدای تعالی فرموده که از روح قدس در تو دمم و وی را پیراهنی در پوشید و گفت این انبت تزا
از آفتهای دنیا عباس گفت من این آنت که گفت بچشم خود دیده ام و خوانده بودم جامه از وی باز کردم خاتم
نبوت دیدم بر میان دو کتف وی و همیشه حدیث وی پنهان میداشتم و این جمله مرا

فراموش شده بود تا یاد نیامد تا آنروز که اسلام آوردم پیغمبر صلی الله علیه و آله بایا دمن داد و حفاظ قا
علیه السلام فرمود که آمنه بنت وهب مادر رسول گفت که چون ولادت پسرم نزدیک بود مرغی سفید دیدم
که بال بر دل من می مالید و پیش از آن ترس از دل من زایل شد و مرا شربتی سفید آوردند پنداشتم که شیر است
و تشنگی بر من غالب بود چون آن بیاشامیدم تشنگی زایل شد و نوری بلند بمن پیوست و زنانی دیدم
بلند بالا که با من حدیث میکردند و مرا عجب می آمد و بهر وقت آوازی می شنیدم آنکه چیزی همی دیدم
چون دیبای سفید که میان آسمان و زمین از آن پوشیده بود و یکی میگفت فرا گیر عزیزترین خلق را
آنگه جماعتی را دیدم در هوا ایستاده ابریقها در دست گرفته آنگه حق تعالی حجاب از پیش بر داشت
دران ساعت تا مشارق و مغارب زمین بدیدم و سه علم دیدم زده یکی در شرق و یکی در غرب یکی
بر بام کعبه آنگه محمد صلی الله علیه و آله بزمین آمد بسجود شده انگشت بر داشته بر هیات متضرعان
و میغی دیدم که از آسمان فرود آمد و وی را بپوشید و منادی ندا داد که بگردانید محمد را در مشرق
و مغرب زمین و دریاها تا وی را بشناسند بنام و صفت و صورت او آنگه آن میغ ناپدید شد
وی را دیدم در جامه سفید تر از شیر و در زیر وی حریری سفید تر از برف و سه کلید از لؤلؤ تر
در دست وی یکی میگفت فرا گرفت محمد کلید نصرت و کلید هدایت و کلید نبوت آنگه میغی دیگر
پدید آمد روشن تر از نخستین و منادی میگفت بگردانید محمد را بمشرق و مغرب و عرضه کنید وی را
بر روحانیان و جن و انس و سباع و بدهید وی را صفای آدم و رقت نوح و خلت ابراهیم
و زبان اسمعیل و کمال یوسف و بشرای یعقوب و آواز داود و صبر ایوب و زهد یحیی
و کرم عیسی آنگه آن میغ زایل شد و وی را دیدم حریری سفید در نور دیده و آنرا در دست
گرفته و از آن حریر آبی روان بیرون می آمد و قایلی میگفت محمد دنیا در قبض خویش گرفت و هیچ نماند الا که
در قبض وی آمد آنگه سه تن بیامدند و گفتی که آفتاب از روی ایشان می تابد در دست یکی آب دستانی

همین بویش چون بوی مشک و در دست دیگری طشتی از زمرد سبز که آن را چهار جانب بود
از هر جانب دو لؤلؤ سفید یکی میگفت این دنیاست شرق و غرب بحر و بر فرا گیر آن را یا حبیب الله
از هر جانبی که خواهی آمنه گفت من بنگر دیدم تا بنگرم که وی از کجا آن طشت فرا گرفت بخدای
که وی را دیدم که کعبه از فرا گرفته بود و خدای تعالی آن را مسکن و قبلهٔ وی گردانیده بود و آن سیم
شخص حریری سفید داشت که چشم بدان متحیر بود آنگاه پسرم را برگرفت و بدان آب بشست
از آن ابریق آنگه بر میان دو کتف وی مهر نبوت نهاد و وی را در آن حریر پیچید و رشتهٔ
از مشک اذفر در پیچید و او را در میان بال خویش گرفت ساعتی و این شونده رضوان بود
آنگه باز کرد و دید و گفت مژدگانی بعزیزترین دنیا و آخرت دیگر روایتست از عبد الله بن مبارک
از سفیان ثوری از امام جعفر صادق علیه السلام از پدرش از پدرانش از علی بن ابی طالب
علیهم السلام که خدای تعالی نور محمد را صلی الله علیه و آله بیافرید پیش از آفریدن آسمان و زمین
و عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و پیش از آفریدن آدم و نوح و ابراهیم و اسماعیل
و اسحق و یعقوب و موسی و عیسی و داود و سلیمان و هر پیغمبری که خدای تعالی ذکر ایشان کرده
آنجا که گفت وَوَهَبْنَا لَهُ إِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ تا آنجا که وَهَدَيْنَاهُمْ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ و حق تعالی با وی دوازده
حجاب آفرید حجاب قدرت و حجاب عظمت و حجاب منت و حجاب رحمت و حجاب سعادت
و حجاب کرامت و حجاب منزلت و حجاب هدایت و حجاب نبوت و حجاب رفعت و حجاب هیبت
و حجاب شفاعت پس نور محمد را در حجاب قدرت باز داشت دوازده هزار سال و وی میگفت
سُبْحَانَ رَبِّيَ الْأَعْلَى و در حجاب عظمت یازده هزار سال و وی میگفت سُبْحَانَ عَالِمِ السِّرِّ و در حجاب
منت ده هزار سال و وی میگفت سُبْحَانَ مَنْ هُوَ قَائِمٌ لَا يَلْهُو و در حجاب رحمت نه هزار سال
و وی میگفت سُبْحَانَ الرَّفِيعِ الْأَعْلَى و در حجاب سعادت هشت هزار سال و وی میگفت
سبحان

سُبْحَانَ مَنْ هُوَ قَائِمٌ لَا يَسْهُو و در حجاب کرامت هفت هزار سال و وی میگفت سُبْحَانَ مَنْ
هُوَ غَنِيٌّ لَا يَفْتَقِرُ و در حجاب منزلت شش هزار سال و وی میگفت سُبْحَانَ الْعَلِيِّ الْكَرِيمِ و در حجاب
هدایت پنج هزار سال و وی میگفت سُبْحَانَ ذِي الْعَرْشِ الْمَجِيدِ و در حجاب نبوت چهار هزار
سال و وی میگفت سُبْحَانَ رَبِّكَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ و در حجاب رفعت سه هزار سال
و وی میگفت سُبْحَانَ ذِي الْمُلْكِ وَالْمَلَكُوتِ و در حجاب هیبت دو هزار سال و وی میگفت سُبْحَانَ اللهِ
وَبِحَمْدِهِ و در حجاب شفاعت هزار سال و وی میگفت سُبْحَانَ رَبِّيَ الْعَظِيمِ وَبِحَمْدِهِ پس نور او بر لوح
ظاهر کرد و آن نور بر لوح بود چهار هزار سال پس آن را بر عرش پیدا کرد و بر ساق عرش بود هفت هزار
سال تا که آن را در صلب آدم نهاد و از صلب آدم تا بصلب نوح نقل میکرد و همچنین از صلبی بصلبی
تا بصلب عبد الله بن عبد المطلب رسانید و او را شش لباس کرامت بپوشانید پیراهن رضا و ردای هیبت
و سراویل معرفت و بندان سراویل از محبت و نعلین خوف و عصای منزلت پس وی را گفت ای محمد
به نزدیک مردمان شو و بگوی ایشان را تا بگویند لَا إِلَٰهَ إِلَّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ و اصل آن پیراهن از شش
چیز بود قامتش از یاقوت و آستینش از مروارید و تیریز از بلور زرد و خشتش از زبرجد و گریبان
از مرجان سرخ و جیب از نور خدای تعالی توبه آدم خدای تعالی بدان پیراهن قبول کرد و خاتم
سلیمان بسبب آن باز داد و یوسف را بسبب آن بیعقوب باز رسانید و یونس را از شکم ماهی
بسبب آن نجات داد و آن جز پیراهن محمد نبود و روایتست از آمنه بنت ابی سعید السهمی که گفت
که چون ابو طالب در نوبت نخستین که از شام باز آمد پیش هبل و لات و عزی میرفت تا میان
وی و قریش در این معنی سخن بسیار شد ابو طالب ایشان را گفت ممکن نیست که من
ازین غلام یعنی محمد مفارقت کنم و او البته پیش این بتان نیاید و ذکر آن نتوانند شنید و کاره
آن باشد که من به نزدیک ایشان شوم گفتند وی را مگذار و او بپیش کن تا آن کند که تو فرمایی

وعبادت بتان کند ابو طالب گفت هیهات این محالست که هرگز نباشد گفتند چرا
گفت زیرا که من در شام از جمله راهبان می شنیدم که میگفتند هلاک این بتان بر دست این غلام
خواهد بود گفتند یا ابا طالب غیر ازین چیزی دیگر دیدی که این خود هرگز نباشد مگر ما همه هلاک
شویم گفت بلی ما در زیر درختی خشک فرود آمدیم درخت سبز شد و از انواع میوه ها بار آورد و
جماعتی شتر سواران بگذشتند و گفتند ما اینجا بزرگ شده ایم هرگز این درخت را باردار نیافته
ایم چون از انجا رحلت کردیم درخت در اهتزاز آمد و جمله میوه ها بر سر محمد صلی الله علیه وآله نثار کرد
و در سخن آمد و گفت ای پاکترین خلقان باصل و فرع دست مبارک خود بسای بر من تا سبز باشم
تا روز قیامت دست بران بسایید نور و خضرت آن زیاده شد گفت چون باز گردیدیم
در زیر آن درخت فرود آمدیم هر صنف مرغی که در روی زمین بود نماند الا که پیش وی باز آمد
و بال بر سر وی می مالید و آوازی شنیدم از سر آن درخت که میگفت یا سید النبیین والمرسلین
به برکة تو این درخت که می بینی ماوای ما باشد اینست که من معاینه دیده ام قریش بخندیدند
و گفتند پنداری که ابو طالب گمان میبرد که برادر زاده وی پادشاه این زمان باشد روایت
از حکیم بن حزام که گفت شنیدم از پدرم که حکایت میکرد از ابو طالب که گفت چون
از شام باز گردیدیم انجا رسیدیم که میان ما و مکه یک منزل راه مانده بود میغی سفید دیدم
پدید آمد و بر بالای سر رسول بایستاد و چیزها بر وی نثار میکرد و نمیدانم که آن چه بود زیرا که
چندانکه می افتاد ناپدید می شد و ندانستم که کجا می شد و چون در مکه فرود آمدیم آواز مرغان
شنیدیم که میگفتند فرود آی در حفظ و کنف خدای جهودان قصد کشتن تو داشتند اگر آن
بکردندی چشمهاشان کور کردمی و هر دو غایب شدند خبر بحیرای راهب روایت کرده اند
باسناد از ابن عباس از پدرش از ابو طالب که گفت که خواستم که بشام روم بتجارت
وکرهای

وکرهای عظیم بود چون عزم رفتن کردم جمعی از قوم من گفتند با محمد چه خواهی کرد و ویرا بکه میگذاری گفتم
ویرا بهیچ کس نمیگذارم با خودش همی برم گفتند کودکی خورد است درچنین کار ماچگونه بری ویرا گفتم بخدای
که وی از من جدا نشود هر کجا که من روم من ساز وی بکنم و ما شتر سواران بسیار بودیم نهالی
اکنده بساختیم ویرا و شتر محمد صلی الله علیه وسلم در پیش وی همی رفتی و از من جدا نشدی و بر همه
کاروان سبقت داشتی چون گرما سخت شدی میغی سفید چون پاره برف پیدا مدی و بر وی سلام
کردی و بر سر وی بایستادی و از وجدا نشدی و بسیار بودی که آن میغ بر سرما انواع میوه ها
باریدی و با ما همی رفتی و در راه تنگی آب پدید آمدی تا چنان شد که مشکی آب به دو دینار نیافتیمی و ما
هرجا که فرود آمدیم آب بسیار پدید آمدی و حوضها پر شدی و ما در فراخی نعمت و خیر بودیم
و قومی با ما بودند شتران ایشان باز ماندی چنانکه بایستادندی پیغمبر صلی الله علیه وآله دست مبارک
خود بدیشان فرود آوردی همه قوت یافتند و برفتندی چون به نزدیک بصره رسیدیم صومعه
دیدیم که پیش آمد و همی رفت چنانکه چهارپایان رود و شتاب تا که نزدیک ما رسید
بایستاد راهبی در انجا بود و آن میغ یکساعت از رسول جدا نمی شد و راهب با مردمان سخن
نمیگفت و کاروانرا نمی شناخت چون در پیغمبر نگریست گفت اگر آن کس هست تویی و درختی
بزرگ بود نزدیک آن راهب شاخهای آن درخت اندک بود و هیچ بار نداشت و کاروانها
در زیر آن درخت فرود آمدندی ما نیز آنجا فرود آمدیم و چون پیغمبر صلی الله علیه وآله آنجا فرود آمد
آن درخت بجنبید و شاخها بر وی افکند و سه نوع میوه بر وی پدید آمد دو نوع تابستانی و یکی
نوع زمستانی و مردمان از انجا تعجب می نمودند چون بحیرای راهب آن بدید برفت و از برای
رسول علیه السلام طعامی بساخت چندانکه ویرا کفایت بود پس بیامد و گفت کیست که تو او
کار وی میکند ابو طالب گفت که من گفت تو ویرا که باشی گفت من عم ویم گفت ویرا عاشقم تو کدام

تو کدام عمی گفت من برادر هم مادری و هم پدری گفت گواهی میدهم که این آنست و اگر نه من
بحیرا ام ابوطالب را گفت دستوری دهی تا این طعام نزد وی برم تا تناول فرماید گفتم چنان
کن پیغمبر صلی الله علیه و آله بمن نگریست من گفتم ای پسر مردی میخواهد که ترا گرامی دارد و تناول کنی
از طعام وی گفت این طعام مراست خاص دون اصحاب من بحیرا گفت آری خاص تراست
پیغمبر فرمود من بی اینان چیزی نخورم بحیرا گفت نزدیک من زیاده ازین طعام نبود گفت
دستوری دهی که ایشان با من درین طعام موافقت کنند گفت بخورید بنام خدای پس پیغمبر
تناول کرد و ما نیز با وی میخوردیم و بخدای که صد و هفتاد مرد بودیم جمله سیر خوردیم تا که طعام بری
گردن گرفت و چشمها بدید آمد بحیرا بر سر وی ایستاده بود و مروحه در دست و وی را باد میکرد
و تعجب می نمود از بسیاری مردم و اندکی طعام و هر ساعت بوسه بر سر وی میداد و میگفت اوست
بخدای مسیح و مردمان فهم نمی کردند که وی چه میگوید مردی از کاروانیان گفت ترا کاری عجب افتاده
ما پیش ازین اینجا نزول کردیم و در حق ما این بر و احسان نمیکردی بحیرا گفت که بخدای مرا
کاریست و چگونه کاری و من می بینم آنچه شما نمی بینید و می دانم آنچه شما نمیدانید و در زیر این
درخت علامتیست که اگر شما ببینید ازو آنچه من میدانم وی را بر دوش بوطن وی برید بخدای
که این بزرگی داشت که در حق شما کردم جز از برای وی نکردم و آن وقت که وی می آمد پیش او
نوری دیدم تا باسمان و مروحها دیدم از یاقوت و از زبرجد که جمعی در دست گرفته وی را باد
همیکردند پس من آن میغ را دیدم که از وی جدا نمی شد پس صومعه خود دیدم که به نزدیک وی رفت
چنانکه جانوران روند پس این درخت همیشه خشک بود و شاخهایش اندک بود اکنون شاخهایش
بسیار شد و حرکتی بروی بدید آمد و سه نوع میوه بار آورد یکی زمستانی و یکی تابستانی پس این
حوضها که آب وی بزمین فرو رفته است از آن عهد باز که اضطراب در بنی اسرائیل بدید آمد پس از جواریان

به نزدیک ایشان آمدند و ما در کتاب شمعون الصفا چنان یافتیم که اوریشان سنه خوانند تا ایشان
بزمین فرو شدند پس گفت هرگاه که درین حوضها آب بدید آید بدانید که از برای پیغمبری بود که
از زمین تهامه بیرون آید و در مدینه هجرت کند نامش در میان قوم وی امین بود و در آسمان احمد
و او از عترت اسمعیل بن ابراهیم بود و از صلب وی و بخدای که این اوست پس بحیرا گفت
از سه چیز به پرسم ترا بحق لات و عزی که مرا از آن خبر دهی رسول صلی الله علیه و آله چون نام لات
و عزی شنید در خشم شد و گفت نزدیک من وسیله مساز بلات و عزی که بخدای که من هیچ چیز
از ایشان دشمن تر ندارم و ایشان دو بت سنگی اند بحیرا گفت این یکیست پس گفت بخدای
که مرا خبر دهی از آنچه به پرسم گفت بپرس هرچه خواهی چون وسیلت بخدای جستی آن خدایی که وی را مثل
و شبه نیست گفت مرا از خواب و بیداری خود خبر ده وی را از آن خبر داد و از جمله کارهای خود
موافق آن بود که بحیرا را معلوم بود و از صفت بحیرا بر وی درافتاد و بوسه بر پای او میداد و گفت
ای آنکه چگونه پاک و خوش بویی تو آن پیغمبری که اتباع تو از اتباع پیغمبران بیشتر و بهتر باشند ای آنکه
زیب و نور دنیا از نور اوست ای آنکه بذکر تو مسجدها معمور دارند گویی در تو می نگرم در آن
خاک که سواران گرد تو در آمده باشند و تو قاید ایشان باشی و عرب و عجم بطوع و کره متابع تو شده
باشند و گفت بلات و عزی می نگرم که تو هر دو را شکسته باشی و بر خانه عتیق جز ترا ملکی نبود و کلیدهای
آن بکسی دهی که خواهی و چندی از شجاع و مرد کارزار از قریش و عرب تو بیفکنی کلید بهشت
و دوزخ بدست تست تویی که بمتابعت تو به بهشت روند و بمخالفت تو بدوزخ فتح اکبر با تو است
و دشمنان را هلاک کنی و بتان را بشکنی قیامت نیاید تا که همه پادشاهان در دین تو آیند و خوار
و حقیر شوند بوسه بر دست و پای وی میداد و میگفت اگر روزگار تو دریابم در پیش تو
شمشیر زنم تویی سید ولد آدم و سید مرسلان و امام متقیان و خاتم پیغمبران بخدای که زمین بخندید

آنروز که ترا ولادت بود و همچنان خندان خواهد بود تا روز قیامت از فرحی که بدید آمد ویرا بخدای که
کلیساها و بتان و شیاطین همه بگریستند و گریان خواهند بود تا روز قیامت تویی دعوت ابراهیم
و بشارت عیسی تویی مقدس و مطهر از انجاس جاهلیت پس با ابوطالب نگریست و گفت او ترا که باشد
که از وی جدا نمی شوی ابوطالب گفت او پسر منست گفت او پسر تو نیست و نمی شاید که پدر و مادر وی
زنده باشند پس گفت او برادر زاده منست و پدرش فرمان یافت چون وی را دو سال رسید
گفت راست گفتی همچنین است ولیکن من رای صواب آن می بینم که تو ویرا بوطن و شهر وی بری
که هیچکس نماند از ترسا و جهود و صاحب کتاب الا که مولود این غلام بدانست و اگر ویرا ببینند
و بدانند آنچه من از حال وی بدانستم هر بدی که بجای وی توانند بکنند و در آن معنی هیچکس آن
مبالغه نکند که جهودان ابوطالب گفت چرا گفت زیرا که این برادرزاده ترا هم نبوت بود
و هم سلطنت و بدو آید از ناموس اکبر که بموسی و عیسی می آمد ابوطالب گفت نه چنان باشد
که ایشان را باید ان شاء الله تعالی و خدای تعالی ویرا ضایع نگذارد و ما ویرا بشام بردیم چون بنزدیک
شام رسیدیم بخدای که کوشکهای شام دیدیم که در جنبش آمدند و نوری از آنجا بر آمد عظیم تر
از نور آفتاب چون بمیان شام رسیدیم در بازار شام نتوانستیم رفت از بسیاری مردم
که بنظاره رسول صلی الله علیه و آله آمدند و خبر در شام منتشر شد تا هیچ حبر و راهب نماند الا که بنزد وی آمد
و گرد آمد و مردی عظیم آمد نام او نسطورا مقابل وی بنشستی و در روی نگریستی و سخن نمیگفت
سه روز بیامد چنین کردی چون شب سیم بود برخاست و در پس وی میگردید چنانچه گویی
چیزی می جوید گفتم ای راهب چیزی میطلبی گفت آری آنرا میجویم که معلوم کنم که نام وی چیست
گفتم محمد بن عبد الله بخدای که رنگش بگردید گفت صواب بینی که فرمایی تا پشت برهنه کنند
تا چیزی بنگرم وی پشت برهنه کرد چون مهر نبوت بدید بر روی در افتاد و بوسه بر آنجا می داد

[illegible]

و میگریست و گفت این غلام را هر چند زودتر بتوانی بموضع رسان که ویرا ولادت بوده اگر بدانستی
که او را چند دشمن است هرگز او را باینجا نیاوردی پس هر روز تعاهد حال وی میکرد و طعام می آورد
چون بیرون خواستیم آمد پیراهنی نزدیک وی آورد و فرا من داد و گفت این پیراهن از من
قبول کنید و در پوشد تا مرا یاد می کند قبول نکرد و ویرا کاره آن یافتم من پیراهن فرا ستدم و گفتم
من در پوشم تا وی ببیند رنجد و بتعجیل بازگردیدیم هیچ مرد و زن و پیر و جوان و خورد و بزرگ نماند
الا که باستقبال وی آمدند از اشتیاقی که ایشان را بود و بدو جز ابوجهل لعین که او بی باک بود و آن
روز نیز مست بود **الفصل الثانی فی ذکر تزویج الخدیجة و طرف من دلایل النبی ع**
روایتست باسناد از حسن بن زید از عبد الله بن الحسن بن الحسن از مادرش فاطمه بنت الحسین
از عمتش زینب از عبد الله بن جعفر که گفت ابوطالب پیغمبر را صلی الله علیه و آله بپسری گرفته بود
پس ابوطالب درویش شد و ویرا مالی نماند پیغمبر را گفت یا محمد خدیجه دختر خویلد غلام خود میسره را
بتجارت بشام می فرستد من با خدیجه بگویم تا تو نیز با وی بروی گفت چنان کن ابوطالب
با محمد بنزدیک خدیجه شدند و در آن معنی سخن گفتند هر چه ~~در اشتری~~ میسره او و محمد صلی الله علیه و آله
و سلم با میسره برفت میسره در آن نوبت دو چندان سود آورد که بارهای دیگر آوردی و دوستی
محمد صلی الله علیه و آله در دل میسره ثابت شد میسره گفت یا محمد خدیجه هر مردی را اشتری میدهد
که خبر قافله بدو می برد تو از پیش برو و بشارت ببر تا تو را دو شتر دهد محمد صلی الله علیه و آله از پیش
برفت و خدیجه را خبر بود که ایشان می آیند بر خانه بالایی بر غرفه بود و نشسته با جمعی زنان قریش
منتظر می بودند تا کی خواهند آمد که شتر سواری را دید که می آمد و میغی بر سر وی سایه افکنده آفتاب را
از وی حجاب میکرد و با وی میرفت خدیجه گفت شما می بینید آنچه من می بینم گفتند شتر سواری
می بینیم گفت بر بالای سر او هیچ می بینید گفتند چیزی نمی بینیم در دل خدیجه آمد که آنچه نیست که ویرا

بدان خاص کردانیده اند چون بنزدیک وی رسید بحقیقت معلومش شد پس پیغمبر صلی الله علیه وآله فرود
آمد و دستوری خواست و در پیش خدیجه آمد و ویرا خبر داد و بسود بسیار خدیجه گفت ای محمد من برای
شتری میدادم ترا دو شتر دادم تمام بار برو و اشتران را با بار بامنزل خود ببر و بانزدیک من آی
پیغمبر صلی الله علیه وآله چنان کرد و بانزدیک وی آمد میسره در رسیده بود خدیجه ویرا از احوال پیغمبر پرسید
گفت هرگز مثل وی ندیده ام در نیکویی مصاحبت و بزرگی برکت هرچه طلبیدیم یافتیم چیزی
در دل خدیجه افتاد پس رسول صلی الله علیه وآله در آمد خدیجه گفت یا محمد ترا باز نان هیچ حاجت
هست گفت بلی ولیکن مال ندارم گفت رغبت کنی که مرا بخواهی گفت تو زن من باشی
گفت باشم فرمود که از عم دستوری خواهم گفت بخواه رسول صلی الله علیه وآله بنزدیک عم آمد
و حال با وی گفت ابوطالب گفت یا محمد خدیجه ام قریش است بوده نشسته که بهر شوهری راضی
نشود و بهترین قریش است بمال و تو یتیم قریشی هیچ مال نداری مگر آن سخن از سر بازی
گفته باشد رسول گفت چنانکه وی مرا گفت من ترا گفتم گفت شک نیست که تو راست گویی
پس ابوطالب زنی را از اهل خود بنزدیک خدیجه فرستاد تا آن حال باز داند آن زن باز
آمد و گفت یا اباطالب خدیجه را چنان دیدم که اگر ویرا خبری بمی بود میگفت لا اسبقیت یا محمد و اگر
چیزی تعجب میکند میگوید لا اسبقیت یا محمد پس ابوطالب با رسول صلی الله علیه وآله و عباس با عمان دیگر آنحضرت
که حاضر بودند بنزدیک پدر خدیجه آمدند وی ایشانرا دستوری داد چون در آمدند از جای
خود فراتر شد و جای فرا ابوطالب داد ابوطالب گفت تو بمجلس خود اولی تری گفت من
ننشینم الا در پیش تو بچه مهم آمده و تجشم فرموده گفت از برای حاجتی که محمد راست گفت
اگر محمد از من درخواهد که خدیجه را بزنی بمن ده بدو دهم چنان کنم که از خدیجه هیچ کس عزیزتر نیست
گفت ما خود از برای این آمده ایم تا خواستکاری کنیم خدیجه را از برای محمد گفت کو سخنی که دارد

٨

که محمد فضلی بزرگ است تمنی وی بازنان گرفت پس ابوطالب سخنی که داشت بگفت و خطبه
برخواند که ترجمه آن اینست حمد و سپاس آن خدایرا که ما را از تخم ابراهیم و نسل اسمعیل آفرید
و ما را خانه آبادان و امن و حرمی بداد که از اطراف آنچه بدان حاجت از منافع و ثمرات هر چیزی
بدانجا می آورند و ما را درین شهر بر سر مردمان حاکم گردانید پس این برادرزاده من محمد بن عبد الله را
با هیچ مرد از قریش موازنه نکنند الا که او بزرگتر باشد و اگر چه مالش اندک است و او را در خدیجه
رغبتی است و خدیجه را در وی رغبتی و کابین آنچه شما درخواهید عاجل و آجل بر منست و محمد را صلی الله علیه وآله
خطری عظیم و ذکری بزرگست که او را بشفاعت کس حاجت نباشد پس پدر خدیجه راضی شد و خدیجه را
نکاح کرد و نخستین فرزندی که خدیجه را بدید آمد از رسول صلی الله علیه وآله فاطمه بود علیها السلام بن عبد الله
بن محمد **ولادت** فاطمه علیها السلام روایت باسناد از مفضل بن عمر که گفت امام صادق را
علیه السلام پرسیدم که ولادت فاطمه چگونه بود گفت چون خدیجه زن پیغمبر شد زنان مکه از وی ببریدند
و نزدیک وی نمی شدند و بروی سلام نمی گفتند و هیچ زن بنزدیک وی نمی شدند و خدیجه را از آن
وحشت می آمد و غمش بود که مبادا از آن المی بدل رسول رسد چون بفاطمه حامله گشت فاطمه علیها السلام
در شکمش با وی سخن میگفت و ویرا بصبر می فرمود و خدیجه از رسول پنهان میداشت روزی رسول
صلی الله علیه وآله در آمد شنید که خدیجه با فاطمه سخن میگفت گفت یا خدیجه با که سخن میگویی گفت
با این بچه که در شکم دارم با من سخن میگوید و مرا انس میدهد گفت یا خدیجه اینک جبرئیل مرا خبر میدهد
که او دختریست و نسل او پاک و مطهر و میمونست و خدای تعالی ایشانرا خلفا خود گرداند در زمین
بعد از آنکه مدت وحی بگذرد و چون خدیجه را وقت ولادت نزدیک آمد کس بزنان قریش فرستاد
که بیایید تا کار من کفایت کنید که وضع حمل من نزدیک آمد کس فرستادند که تو ما را نافرمانی کردی
و زن محمد شدی و او یتیم ابوطالب بود و درویش که هیچ مال نداشت پس ما نیز امروز نزدیک

تو می آیم و تیمار کار تو بداریم خدیجه از آن غمناک شد و در آن اندیشه بود که چهار زن در آمدند
گندم گون دراز بالا گفتی از زنان بنی هاشم بودند خدیجه چون ایشان را بدید بترسید یکی از ایشان
گفت ای خدیجه اندوهگین مباش که ما رسولان خداییم بنزدیک تو و ما خواهران توییم
من ساره ام و این آسیه دختر مزاحم رفیق تو در بهشت و این دیگر مریم بنت عمران
و این دیگر کلثوم خواهر موسی خدای تعالی ما را فرستاد تا ترا یاری دهیم و کار تو بسازیم
یکی بر جانب راست وی نشست و دیگری بر جانب چپ وی و دیگری در پیش وی و چهارم در پس
از پس وی و فاطمه بزمین آمد طاهره و مطهره چون بزمین رسید چندان نور پدید گشت که بجایهای
مکه رسید و در شرق و غرب زمین هیچ موضع نماند الا که روشنی آن نور بدانجا رسید و ده تن
از حور العین در آمدند با هر یکی از ایشان طشتی و ابریقی از بهشت بود و در ابریق آب کوثر
آن زن که در پیش نشسته بود فاطمه را برگرفت و بآب کوثر بشست و خرقه سفیدتر از شیر
و خوش بوتر از عنبر بیاوردند یکی در وی پیچیدند و یکی بر سرش افگندند پس از وی سخن پرسیدند
فاطمه علیها السلام کلمه شهادت بگفت اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَنَّ اَبِی رَسُولُ اللّٰهِ سَیِّدُ الاَنْبِیاءِ
وَاَنَّ بَعْلِی سَیِّدُ الاَوْصِیاءِ وَوُلْدِی سَادَاتُ الاَسْباطِ پس بر آن زنان سلام گفت و نام هر یک گفت
و ایشان در روی وی میخندیدند و حور عین بشارت میدادند و اهل آسمان نیز یکدیگر را بشارت
میدادند بولادت فاطمه علیها السلام و در آسمان نوری سخت روشن بدید آمد که فرشتگان
پیش از آن ندیده بودند و آن زنان گفتند بگیر این را طاهره و مطهره زکیه و میمونه خدا برکت
کند در وی و در نسل او خدیجه وی را فرا ستد شادان و خوش دل پستان در دهن وی نهاد شیر بیامد
و فاطمه علیها السلام در روزی چندان ببالیدی که کودکی دیگر بماهی و در ماهی چندانکه کودکی دیگر در سالی
روایت کردند باسناد متصل اخطب الخطبا از امام حسن عسکری علیه السلام از پدرانش
تا امام

9
تا امام محمد باقر علیهم السلام از جابر بن عبد الله الانصاری که پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت که چون خدای تعالی
آدم و حوا را آفرید و ایشان در بهشت میخرامیدند و گفتند خدای تعالی خلقی نیافرید نیکوتر از ما ایشان
درین بودند که صورت کنیزکی دیدند که هیچ بیننده از آن نیکوتر ندیده بود و او را نوری بود و نور رخشان
و تابان که میخواست نور چشمها را فرو نشاند بر سر وی تاجی بود و در دو گوشش دو گوشواره
گفتند یا رب این کنیزک کیست گفت این صورت فاطمه است دختر محمد سید فرزندان تو گفتند
این تاج چیست بر سر وی گفت این شوهر اوست علی ابن ابی طالب ع گفتند این دو گوشواره
چیست گفت این دو پسر اوست حسن و حسین ع و غامض علم من بودند پیش از آنکه ترا آفریدم
بدو هزار سال روایت روایت کردند باسناد از زید بن اسلم از عمر بن خطاب
که رسول گفت فرزندی بود مرا از خدیجه چون وی را وفات رسید خدای تعالی وحی فرستاد که از خدیجه
باز ایست و من خدیجه را بسیار دوست میداشتم از خدای تعالی درخواستم تا میان من و خدیجه
جمع کند جبرئیل بنزدیک من آمد در ماه رمضان در شب آدینه بیست و چهارم با او طبقی بود از رطب
بهشت گفت یا محمد ازین بخور و امشب با خدیجه مقاربت کن چنان کردم بفاطمه حامله شد من آن
ندادم فاطمه را الا که بوی رطب یافتم و آن در عترت فاطمه باقی باشد تا روز قیامت روایة
باسناد متصل از ابن عباس گفت اعرابی از بنی سلیم در بیابان همی رفت سوسماری پیش
وی برمید اعرابی در پی وی بدوید تا که وی را بگرفت و در آستین نهاد و بنزدیک رسول صلی الله
علیه و آله آمد و چون برابر وی بایستاد ندا در داد که یا محمد یا محمد و از اخلاق رسول صلعم چنان بودی
که چون وی را گفتندی یا محمد یا گفتندی یا احمد وی گفتی یا احمد و چون وی را گفتندی یا ابا القاسم
وی گفتی یا ابا القاسم و چون گفتندی یا رسول الله وی گفتی لبیک و سعدیک و رویش گشاده شدی
چون اعرابی گفت یا محمد یا محمد پیغمبر گفت یا محمد یا محمد اعرابی گفت تویی آن ساحر کذاب که آسمان سبز رنگ

سایه نه افکنده و زمین غبار بوند اشته است صاحب زبانی دروغ زن تر از تو تویی که دعوی
میکنی که ترا در آسمان خدایست که ترا بسیاه و سفید فرستاده بلات و عزی که اگر نه آنستی که قوم
مرا عجول و شتاب زده گویند بدین شمشیر ضربتی زدمی که ترا هلاکت در آن بودی و بدان بر اولین
و آخرین مهتر شدمی عمر بن الخطاب برجست که ویرا بگیرد پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که بنشین
یا ابا حفص بدرستی که مرد حلیم نزدیک بود بدانکه پیغمبر بود پس پیغمبر ع با اعرابی بنگریست و گفت
ای برادر بنی سلیم عرب چنین کنند و در مجلس ما آیند و ناخوشی و ترش رویی نمایند و سخن درشت
در روی ما میگویند ای اعرابی بدان خدای که مرا برسالت بخلق فرستاد که هرکه مرا در دار دنیا
برنجاند فردا در اندر آتش باشد که زبانه میزند ای اعرابی بدان خدای که مرا برسالت بخلق فرستاد
که اهل هفتم آسمان مرا احمد صادق گویند ای اعرابی مسلمان شو تا از دوزخ نجات یابی و ترا بود
آنچه مرا بود ~~و بر ما بود~~ و برادر ما باشی در اسلام اعرابی درخشم شد و گفت بحق لات و عزی که
بتو ایمان نیاورم پس سوسمار از آستین بینداخت چون سوسمار بر زمین افتاد قصد گریز کرد
پیغمبر صلعم ویرا آواز داد که ای سوسمار من کیستم سوسمار بزبان فصیح گفت تویی محمد بن عبدالله بن
عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف پیغمبر آواز داد که ای سوسمار که را می پرستی گفت آن خدا برا
می پرستم که دانه بشکافد و نبات ازو بر رویاند و صورت آدمی بیافریند و ابراهیم را بدوستی
گرفت و ترا حبیب خود خواند پس از این سخن این بیتها را املا کرد ۞ الا یا رسول الله انک صادق
فبورکت مهدیا و بورکت هادیا ۞ فیا خیر مدعو و یا خیر مرسل ۞ الی الجن و الانس لبیک داعیا
و نحن اناس من سلیم و انما ۞ اتیناک نرجو ان تنال العوالیا ۞ اتیت ببرهان من الله واضح
فاصبحت فینا صادق القول زاکیا ۞ فبورکت فی الاحوال حیا و میتا ۞ و بورکت مولودا و بورکت ناشیا
اعرابی چون آن بدید و بشنید گفت واعجبا سوسماری را از میان بیابان صید کردم و در آستین نهادم

واینجا

واینجا آوردم نه چیزی می دانست آموخت و نه عقلی داشت با محمد چنین سخن گفت و از بهر وی
چنین گواهی داد من از غیر اثری نطلبم پس دست بداد و گفت من گواهی میدهم که جز خدای تعالی
خدایی نیست و گواهی میدهم که محمد بنده و رسول اوست اعرابی اسلام آورد و اسلامش نیکو بود
پس پیغمبر صلی روی باصحاب کرد و گفت سورتی چند از قرآن فراوی آموزید بدو آموختند پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم ویرا گفت بدان خدای که ترا برسالت بخلق فرستاد که ما چهار هزار مرد
بودیم از بنی سلیم و در میان ایشان از من درویش تر کسی نیست پیغمبر صلعم باصحاب بنگریست و گفت
کیست که این اعرابی را اشتر دهد تا من ضمان شوم ویرا ناقه از ناقهای بهشت عبدالرحمن بن
عوف برجست و گفت پدر و مادرم فدای تو باد من اشتری دارم سرخ موی ده ماهه آن اشتر
از آن اعرابی باشد پیغمبر فرمود که فخر میکنی بر ما بدین ناقه صفت آن ناقه کنم که بتو خواهم داد بدل ناقه
اعرابی گفت بلی یا رسول الله فداک ابی و امی گفت ای عبدالرحمن بن عوف ناقه ایست از زر سرخ
دست و پایش از عنبر پشمش از زعفران و چشمش از یاقوت سرخ گردنش از زبرجد سبز کوهانش
از کافور اشهب و زنخش از در و مهارش از لؤلؤ تر بران ناقه قبه از زر سفید که از ظاهر و باطنش توان دید
~~و در بهشت تماشی~~ پس پیغمبر صلی الله علیه و آله در قوم بنگریست و گفت کیست که اعرابی را تاجی بر سر نهد
تا من ویرا تاج تقوی ضمان کنم امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب برخواست و گفت تاج تقوی چیست
پس پیغمبر صلی الله علیه و آله صفت آن بگفت امیرالمؤمنین عمامه از سر خود برگرفت و بر سر اعرابی نهاد
پس پیغمبر صلعم باز بنگریست و گفت کیست که اعرابی را زادی فرا دهد تا من ویرا زاد تقوی ضمان کنم
سلمان فارسی برخواست و گفت پدر و مادرم فدای تو باد زاد تقوی چیست گفت چون روز بازپسین بود
از دنیا خدای ترا تلقین کند و فرا زبان دهد گواهی دادن بیگانگی خدای تعالی و آنکه محمد رسول اوست
و علی ولی اوست چون این بگویی بمن رسی و من بتو رسم و اگر آن نگویی بمن نرسی پس سلمان بدره هزار خانه

که رفت از خانهای رسول چیزی نیافت چون باز کردید بحجره فاطمه نکریست کفت اکر چیزی بود
در منزل فاطمه بود دختر رسول صلعم در بکوفت فاطمه علیها السلام از پس در جواب داد کفت
کفت سلمان فارسی کفت یا سلمان چه میخواهی سلمان قصهٔ اعرابی و سوسمار که با پیغمبر صلعم رفته بود
بکفت فاطمه کفت یا سلمان بدان خدایی که محمد را به پیغمبری بحق فرستاد که سه روزست که طعام
نخورده ایم و حسن و حسین از شدت کرسنکی مضطرب شده بودند عاقبت در خواب شدند چون
دو مرغ پرکنده ولیکن چیزی که بمن آید آنرا رد نکنم ای سلمان پیراهن من فرا کیر و آنرا نزد شمعون
یهودی بر و ویرا بکوی فاطمه دختر محمد میکوید صاعی جو و صاعی خرما بمن ده بقرض تا باز دهیم ان شاء الله تعالی
سلمان آن پیراهن پیش شمعون یهودی برد و کفت این پیراهن فاطمه است دختر محمد صلی الله علیه و آله
میکوید صاعی خرما و صاعی جو بقرض بمن ده تا باز دهیم ان شاء الله تعالی شمعون پیراهن در دست کرفت
و میکردانید و از چشمها اشک می بارید و میکفت ای سلمان زهد در دنیا اینست این آنست که
موسی بن عمران ما را بدان خبر داده است در توریة کواهی میدهم که جز خدای تعالی خدایی نیست
و محمد بنده و رسول ویست و اسلام آورد و اسلامی نیکو پس صاعی جو و صاعی خرما فرا سلمان داد و آنرا
بنزدیک فاطمه آورد و فاطمه علیها السلام آنرا بدست خود آرد کرد و نان بپخت و بنزدیک سلمان آورد
و کفت بنزدیک پیغمبر بر سلمان کفت یا فاطمه قرصی بردار از بهر حسن و حسین کفت ای سلمان
این چیزیست که از برای خدا بکذاردیم از ان هیچ فرا نکیریم سلمان آنرا فرا استد و بنزدیک رسول آورد
کفت از کجاست یا سلمان کفت از نزدیک دخترت فاطمه و پیغمبر نیز سه روز بود که طعام نخورده بود
برخاست و بحجره فاطمه آمد و در بزد و چون پیغمبر صلعم ~~بحجره فاطمه نزدیک~~ فاطمه علیها السلام در نکشادی
چون فاطمه در نکرست پیغمبر صلی الله علیه و آله زردی روی وی بدید کفت یا بنتی این زردی و تغیر چشم
از چیست کفت ای پدر سه روز است که طعام نخورده ایم و حسن و حسین نخورده اند از شدت کرسنکی

وعاقبت بخفتند چون چوزهٔ پرکنده پیغمبر صلی الله علیه و آله ایشانرا بیدار کرد و یکی را بر ران راست نشاند
و یکی را بر ران چپ و فاطمه را در پیش خود بنشاند و پیغمبر صلعم دست بکردن حسن و حسین در از کرد و
امیر المؤمنین علی علیه السلام در آمد دست بکردن امیر المؤمنین علی نیز در آورد و از پس وی پیغمبر صلعم
باسمان نکریست و کفت الهی و سیدی و مولایی اینان اهل بیت منند خدایا رجس از ایشان دور کردان
و ایشانرا پاک و مطهر کردان پس فاطمه برخاست و در خانه شد و دو رکعت نماز بکذارد و دو دستها باسمان
برداشت و کفت الهی و سیدی اینک پیغمبر تو و اینک علی پسر عم پیغمبر تو و اینک حسن و حسین دو نواده پیغمبر تو
خدایا فرو فرست از برای ما مایده همچنانکه بر بنی اسرائیل فرو فرستادی ایشان بخوردند و بدان کافر
شدند خدایا بر ما فرو فرست که ما بدان ایمان آورده ایم ابن عباس کفت بخدای که این دعا
تمام نکفته بود که باز پس نکریست کاسهٔ دید بزرک نهاده و بویی از و میدمید خوشتر از بوی مشک
از فر فاطمه علیها السلام آن کاسه برداشت و بنزدیک پیغمبر و علی و حسن و حسین علیهم السلام آورد
چون علی آن بدید کفت یا فاطمه این از کجاست و نزدیک وی هیچ ندیده بود و پیغمبر صلعم کفت
بخور و مپرس یا ابا الحسن حمد و سپاس خدایرا که مرا مرک نداد تا که فرزندی بداد مثل مریم دختر عمران
هر کاه که ذکریا نزدیک وی شدی در محراب نزدیک وی روزی یافتی کفتی ای مریم این از کجاست او کفتی
از نزدیک خدای حق تعالی روزی دهد آنرا که خواهد بی حساب کفت پیغمبر صلی الله علیه و آله و علی و حسن و حسین
علیهم السلام از ان طعام بخوردند و پیغمبر بیرون آمد و اعرابی زاد بر کرفت و بر شتر نشست
و بقبیلهٔ بنی سلیم رفت و ایشان آن روز چهار هزار مرد بودند چون در میان ایشان بایستاد
باواز بلند ندا در داد که بکویید لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله چون این بشنیدند شمشیرها
برکشیدند و کفتند بدین محمد ساحر کذاب میل کردی کفت ساحر و کذاب نیست ای معاشر بنی سلیم بدرستی
که خدای محمد بهترین خدایانست و محمد بهترین پیغمبرانست بنزدیک وی رفتم کرسنه بودم مرا سیر طعام کرد

برهنه بودم مرا پوشانید پیاده بودم مرا سوار کردانید پس قصهٔ بسو سمار بگفت و آن شو بدیشان خواند
وگفت ای بنی سلیم مسلمان شوید تا سلامت یابید از آتش دوزخ آن روز چهار هزار مرد از بنی سلیم مسلمان شدند
وایشان بودند اصحاب علمهای سبز کرد بر کرد

الفصل الثالث فی ذکر تزویج فاطمة الزهرا علیها السلام

روایت کرده اند باسناد متصل از امیر المؤمنین علی علیه السلام که گفت مدتی می اندیشیدم که فاطمه را خواستگاری
کنم و آن دلیری نمیکردم که با پیغمبر بگویم و آن معنی شب و روز در خاطر من می آمد روزی نزدیک رسول الله صلی الله علیه و سلم
شدم مرا گفت یا علی گفتم لبیک یا رسول الله گفت ترا در تزویج رغبتی هست و تاهل می سازی گفتم
یا رسول الله خدا بهتر داند و وی میخواست که یکی از زنان قریش را بمن دهد و من می ترسیدم که
فاطمه از دست بشود در روزی درین اندیشه بودم که یکی آمد که رسول خدا ترا میخواند تعجیل کن
که رسول را ازین شادمان تر ندیده ام گفت من بتعجیل پیش وی شدم آنحضرت در حجرهٔ ام سلمه بود
مرا بدید رویش گشاده شد و بکار رید چنانکه دندانهای مبارکش بدیدم که می درخشید فرمود که
بشارت باد ترا ای علی که خدای تعالی ترا کفایت کرد آنچه مهم من بود از کار تزویج تو گفتم
چگونه است یا رسول الله گفت جبرئیل نزدیک من آمد و از سنبل و قرنفل بهشت همراه داشت
فرا من داد فرا ستدم و ببوئیدم گفتم سبب این چیست گفت خدای تعالی ساکنان بهشت
را فرمود تا بهشتها را بیارایند و باغها را بانواع درختان و میوها و کوشکها و بادرا فرمود تا انواع
عطر و طیب پراکنده کردند و حور عین را فرمود تا سورهٔ طه و طواسین و یس و حم میخوانند پس منادی
از زیر عرش ندا کرد که امروز روز ولیمهٔ علی بن ابی طالب است من که خداوندم گواه میکنم شما را
که فاطمه دختر محمد را بزنی بعلی دادم برضای من که ایشان هر دو از یکدیگرند و از یک اصل
و گوهرند پس خدای تعالی میغی سفید فرستاد تا بریشان بارید مروارید و زبرجد و یاقوت و فرشتگان
بهم خاستند و از سنبل و قرنفل بهشت نثار کردند این بود نثار فرشتگان پس خدای تعالی فرشته را

فرمود که از فرشتگان بهشت نامش راحیل که خطبه بگفت که اهل آسمان مثل آن نشنیده بودند پس منادی
ندا داد که ای فرشتگان من و ساکنان بهشت من برکت کنید بر علی بن ابی طالب حبیب محمد و بر فاطمه
دختر محمد که من ایشان را برکت کردم بدرستی که من دوست ترین زنان را بنزدیک من
بدادم بدوست ترین مردان نزدیک من پس از پیغمبران و مرسلان راحیل گفت برکت تو
در حق ایشان چه خواهد بود بیشتر از آنکه ما ایشان را به بینیم در بهشت تو و سرای کرامت تو
خدای تعالی گفت یا راحیل برکت من بریشان آنست که ایشان را بر دوستی خود جمع کنم و ایشان را
حجتی گردانم بر خلق خود بعزت و جلال من که من از ایشان خلقی بیافرینم و فرزندانی پدید آورم و ایشان را
خازنان خود گردانم در زمین و معاون دین خود کنم و دعوت کنندگان با دین من بدیشان حجت
آورم بر خلق خود پس از انبیا و مرسلین بشارت باد ای علی که خدای تعالی ترا گرامی گردانید
بر خلق خود پس از انبیا و مرسلین که هیچ کس را نداده است و من دختر خود را فاطمه بزنی بتو دادم
چنانکه خدای تعالی بتو داد و من فاطمه را پسندیدم آنچه خدای تعالی وی را پسندید اهل خود فرا گیر که
تو بدو اولی تری از من و بدرستی که مرا جبرئیل خبر داد که بهشت مشتاق شماست هر دو است
و اگر نه آنست که خدای تعالی تقدیر کرده که از صلب و رحم شما فرزندان پدید آید و ایشان را
بر سر خلق حجت کرداند حاجت بهشت و اهل بهشت از شما بر آورده ی و شما را از و دیر بدانجا
رسانیدی نیکو برادری که تویی نیکو دامادی که تویی و نیکو صاحبی که تویی مرا در بهشت
یاد کنند و خدای تعالی ولی خود گرامی کند و دوستش دارد و وی را بزرگ داشت کند بچیزی که هیچ
چشم ندیده باشد و هیچ گوش نشنیده و بر خاطر هیچ آدمی نگذشته زنده دارد و خدای تعالی
فاطمه را برای تو پس امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت یا رب مرا الهام ده که شکر گویم نعمتی را که در حق
من کردی رسول علیه السلام گفت آمین روایت کردند باسناد متصل از موسی بن جعفر علیه السلام که روزی

رسول صلی الله علیه وآله نشسته بود فرشته نزدیک وی آمد بیست وچهار روی داشت رسول گفت
ای حبیب من جبرئیل هرگز ترا بدین صفت ندیده ام آن فرشته گفت من جبرئیل نیم من محمودم
خدا مرا فرستاده تا نور را بنور دهم و میان دو نور زناشوهری پدید کنم گفت ایشان کیستند
گفت فاطمه وعلی چون فرشته برگردید بر میان دو کتف وی نوشته بود که مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ وَعَلِیٌّ
وَصِیُّهُ رسول گفت از کی باز این نوشته است گفت پیش از انکه خدای تعالی آدم را بیافرید
به بیست و دو هزار سال روایت کردند که چون رسول صلی الله علیه وآله فاطمه را علیها السلام
بعلی علیه السلام داد گفت یا علی برو و درع بفروش تا درین کار صرف کنی علی علیه السلام
گفت برخاستم و درع برگرفتم تا ببازار برم در راه اعرابی پیش آمد و گفت ای علی این
درع را بهای هست گفتم آری گفت بچند میفروشی گفتم بپانصد درم دست در آستین کرد و
پانصد درم درآورد و بمن داد و من درع بدو دادم و درمها پیش رسول آوردم مرا گفت
چه کردی گفتم بفروختم بپانصد درم واینک درمها گفت بکه فروختی گفتم باعرابی گفت ویرا شناسی
گفتم نی گفت آن جبرئیل بود و پیش از انکه تو آیی او درع را باز آورد پس آنرا بامن داد و ابوبکر
را بخواند و مشتی ازان بدو داد و گفت یا ابابکر ببازار رو و از برای فاطمه چیزی بخر که بکار آید
از پس ابوبکر سلمان و بلال را بفرستاد تا او را یاری دهند در حمل آن و مشتی ازان درم برگرفت
و باسما بنت عمیس داد و گفت برو برای فاطمه پارهٔ طیب بخر ابوبکر گفت آن درمها
که رسول بمن داد شصت و سه درم بود بدان درمها بستری خریدم و نطعی ادیم و مخدهٔ ادیم
لیف خرما آگنده و عبایی قطوانی و قربه و کوزهٔ چند و سبویی چند و مطهره برای وضو و پرده
پشمین ابوبکر گفت ازان متاع بعضی من برگرفتم و بعضی سلمان و بعضی بلال و پیش رسول
علیه السلام آوردیم و رسول در حجره ام سلمه بود و باقی درمها را بام سلمه داد تا بوقت حاجت بکار آید

امیرالمؤمنین علیه السلام برفت ازانجا و یکماه توقف کرد اما همگی دل مشتاق و متعلق بدان
کار میداشت ولیکن شرم پیشش می آمد و هر وقت که رسول علیه السلام او را دیدی بخلوت
گفتی یا علی میدانی من بهترین زنان جهان را بتو دادم چه نیکو جفت تو چون یکماه برین
بگذشت عقیل گفت ای برادر چرا فاطمه را باز نخواهی تا چشم ما روشن شود باجتماع شمل شما
علی گفت ای برادر والله که رغبت من بیش ازینست اما حیا مانع است گفت بیا تا برویم
واین حدیث با رسول بگوییم برخاستند و برفتند در راه بام ایمن رسیدند مولاة رسول صلعم
گفت کجا میروید گفتند پیش رسول میرویم گفت شما بسلامت باز گردید که این حدیثی باشد که
بزنان راست آید تا بگوییم انگه برفت بنزدیک ام سلمه و این حدیث با وی بگفت او کس
فرستاد و زنان رسول را حاضر کرد چون رسول صلی الله علیه وآله درآمد پرسید که برای چه جمع شده اید
گفتند یا رسول الله از برای کاری که اگر خدیجه در حیوة بودی چشمش بدان روشن شدی آنحضرت
چون نام خدیجه شنید گفت مانند خدیجه کجا تصدیق کرد مرا انگاه که تکذیب کردند و انیس من بود
انگاه که مردمان مرا استوحش کردند و قوة داد مرا در دین خدای و مواسات و مساعدت
کرد با من بنفس و مال و خان و مان و خدای تعالی مرا فرمود تا او را بشارت دهم بخانه در بهشت
از زمرد سبز زنان گفتند یا رسول الله هرچه از خدیجه گویی پیش ازانست جز آنست که او برحمت
خدای شد خدای ما را با وی حشر کند یا رسول الله برادر و ابن عم تو میخواهد که تا فاطمه را با وی دهی رسول گفت
چرا وی نگفت این حدیث گفتند یا رسول الله ویرا حیا مانع میکند رسول گفت ای ام ایمن ویرا
بخوان او برفت و علی علیه السلام برخاست و پیش رسول صلعم رفت و بنشست شرم زده و سر در پیش
افکنده رسول گفت ای علی میخواهی که جفت ترا بتو دهم گفت بلی یا رسول الله گفت امشب
یا فردا شب انشاء الله تعالی انگه با ام سلمه را گفت آن درمهای فاطمه را که بتو دادم بیار بیاورد انجا

مشتی برگرفت و بعلی داد و گفت بدین جامه بخر امیرالمؤمنین علی ع برفت و بخرید و مشتی دیگر برداشت
و بعلی داد و گفت بدین روغن گاو و خرما و هیزم بخر علی علیه السلام برفت و بخرید و سعد معاذ آمد و ده
گوسفند آورد و دو گاو و اشتری و سعد بن ربیع آمد پنج گوسفند و شتری آورد و سعد بن خیثمه آمد
و اشتری آورد و ابوایوب انصاری آمد و گوسفندی و خرواری خرما آورد و خارجة بن زید
شتری آورد و دو گاو و چهار گوسفند و عبدالرحمن عوف پنج خروار خرما آورد و دویست گوسفند
و مشکی روغن گاو و هر یک از صحابه آمدند و هدیه آوردند تا هدیها بسیار جمع شد و رسول صلعم
هدیه پذیرفتی پس فرمود تا آنچه گندم بود تفرقه کردند بر اصحاب و هر کس را نصیبی دادند تا آرد کردند و
نان بپختند و علی علیه السلام گفت امشب مرا و ترا بدین کار باید پرداخت تا گاوان و گوسفندان را
بکشیم امیرالمؤمنین می کشت و پوست می کشید و رسول صلی الله علیه و آله پاره میکرد و چون
روز شد تمام کرده بودند امیرالمؤمنین گفت چون تمام کردیم اثر خون بر دست رسول ع
ندیدم چون روز شد رسول صلی الله علیه و آله کس فرستاد و صحابه را بخواند و گفت امروز روز فرحی
و زفافست مرا یاری دهید بتن خود و موالی خود تا زفاف علی بسازیم صحابه برهنه شدند و دیگها
بر بار نهادند و آتش کردند و طعامها را معد کردند رسول صلی الله علیه و آله امیرالمؤمنین ع را گفت
برخیز و جمله مهاجر و انصار و اهل مدینه را حاضر گردان و هیچ کس را در مدینه رها مکن از مردان و زنان
و کودکان امیرالمؤمنین علی ع گفت یا رسول الله چگونه کنم که این قوم پراکنده اند بعضی در شهر اند
و بعضی در بیرون شهر اند فرمود که ای علی تو بر بام این خانه رو و آواز ده بگوی ایها الناس اجیبوا
رسول الله ای مردمان اجابت کنید رسول خدای را که حق تعالی آواز تو بگوش ایشان رساند و اگرچه
بعضی بمشرق و بعضی بمغرب باشند از کرامت من بر خدای چنانکه آواز ابراهیم بگوش خلق
برسانید چون ایشان را بحج دعوت کرد امیرالمؤمنین ع بر بام سرای رفت و آواز داد که

ایها الناس اجیبوا رسول الله آواز او بگوش آنانکه در مدینه بودند و خارج مدینه بودند رسید تا همه جواب
دادند که لبیک لبیک یا داعی النبوة و مردمان روی بشهر نهادند و بشتاب می آمدند
رسول صلی الله علیه و آله بفرمود تا در مسجد نطعها بیفکندند و طعامها آوردند و مردم طعام دادند
تا در مدینه هیچکس نماند از مردان و زنان و کودکان و برده کان الا که از آن طعام بخوردند و سیر شدند
و بعضی زلها بر داشتند و طعام بسیار بماند از برکت حضرت رسالت صلعم مردم دیگر روز آمدند
و باقی طعام بخوردند تا روز سیم هیچ طعام نماند الا گوسفند ابوایوب انصاری ابوایوب گفت
یا رسول الله این گوسفند را چه افتاد بر و خشم گرفته اند یا آنکه محو است یا گوشتش حرامست والله که من
جز این نداشته ام و الا فدا میکردم رسول علیه السلام فرمود که یا ابا ایوب جبرئیل گفت که او را
در آخر بکش که او را شأن و کاری خواهد بود و زید بن جبیر انصاری را فرمود تا آن گوسفند را بکشت
و پوست کند پس رسول ع گفت این گوسفند را پاره کن و استخوانهای او را مشکن همچنان کرد
آنگه بفرمود تا آن گوسفند را بپختند و دیگر باره ندا کردند و جمله صحابه را بخواندند رسول ع ایشان را
گفت بخورید بنام خدای و استخوان وی هیچ مشکنید همچنان کردند رسول صلوات الله علیه و آله بفرمود تا استخوانها
جمع کردند و در پوست نهادند و دعا کرد خدای تعالی او را زنده کردانید جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله
خدایت سلام میرساند و میگوید که امروز اگر همین میخواهی که همه دنیا شرق و غرب سهل و جبل بر دگر
زایل کنم بکنم و اگر خواهی تا هرچه گذشته است باز آورم از بزرگی و بزرگواری این نامها
رسول علیه السلام گفت حالا احیای این گوسفند میخواهم تا بابوایوب دهم که درویش است
خداوند تعالی آنرا زنده گردانید و رسول علیه السلام آنرا بابا ایوب داد و خدای تعالی ابوایوب را
از نسل آن گوسفند برکت بسیار داد مسلمانان چون آن بدیدند یقین ایشان زیاده شد
رسول علیه السلام گفت یا ابا ایوب نگاه کن تا گوسفند همان گوسفند است گفت والله یا رسول الله

که همانست و خدای تعالی نیز او را شفای بیماران کرداند هر بیماری که از آن بخورد وی تندرست شدی
و آن گوسفند را ابر دمان مبعوثه خواندندی چون مردم متفرق شدند رسول صلی الله علیه و آله
ام سلمه را بخواند و ام ایمن را و حفصه و سوده را و زنان مهاجر و انصار را و گفت بکار فاطمه قیام
نمایید و او را بیارایید عایشه و ام ایمن گفتند چون نزدیک فاطمه شدیم تا او را بیاراییم نوری دیدیم
از میان دو چشم او تابان چون نور آفتاب و جمال و حسنی که مثل او ندیده بودیم و امیر المؤمنین علی
علیه السلام گفت من نماز دیگر نزدیک رسول رفتم رسول صلی الله علیه و آله استغفار و تسبیح میکرد
مرا گفت ای علی سازی که می باید کرد بکن که امشب اهل ترا با خانهٔ تو خواهند آورد گفت من با خانهٔ
خود رفتم و پارهٔ ریگ نرم آوردم و بگستردم و آنجا چوبی فرا گرفتم از زمین دیوار بدان دیوار
نهادم که جامه بر آنجا افکنم و پوست گوسفندی بود باز افکندم و مخدهٔ از لیف خرما بنهادم و آنچه
خریده بودند از جهاز فاطمه با خانهٔ من نقل کردند رسول صلی الله علیه و آله اسما بنت عمیس را فرستاد
بنزد دختران عبد المطلب و زنان مهاجر و انصار و گفت ایشان را از من سلام برسان و بگوی
که رسول خدای میگوید که امشب فاطمه با خانهٔ علی میرود حاضر آیید زنان حاضر آمدند رسول صلی الله
علیه و آله ایشان را گفت امشب در صحبت فاطمه بروید و او را بخانهٔ علی برید و خوشی کنید و رجز خوانید
و تحمید میگویید و تمجید و تکبیر خدا گویید ایشان فاطمه را علیها السلام بیاراستند و حلی که او را بود از میراث
خدیجه بر وی کردند و چادری بر سر او افکندند و از بهشت هفتاد حور آمدند و گرد بر گرد او بایستادند
و جبرئیل و میکائیل هر یک با هفتاد هزار ملک در صحبت ایشان بودند و زنان رسول علیه السلام
در پیش میرفتند و رجز میگفتند تا فاطمه را با خانهٔ علی ع بردند آورده اند که بعد از آن روزی
رسول صلی الله علیه و آله در خانهٔ فاطمه بود علیها السلام یکی آمد و گفت یا رسول الله زنان قریش
به تهنیت فاطمه می آیند با حلها و حلیها رسول اندیشه کرد که این ساعت زنان در آیند آراسته

و این دختر ایشان را ببینند ملول گردد و غم خورد گفت بار خدایا حلهٔ فرست فاطمه را که ایشان مانند آن
ندیده باشند تا شماتت نکنند جبرئیل آمد و برای وی حله آورد از بهشت که بقیمت آن هر چه در دنیاست
برنیاید فاطمه را گفتند این حله از کجا آوردی که در دنیا چنین نباشد و ندیده ایم و نشنیده ایم فاطمه علیها السلام
گفت هذا من عند الله این از نزدیک خداست این بعضی بود از تزویج فاطمه زهرا صلوات الله علیها

الفصل الرابع فی ذکر طرف من معراجه من بیت المقدس والعروج

روایت کرد خواجه ابو جعفر از پدرش از علی بن ابراهیم از ابن عمیر از ابان بن عثمان از صادق ع که گفت
رسول صلی الله علیه و آله گفت که من در ابطح خفته بودم جعفر از راست من بود و علی از چپ من
و حمزه از پیش من آنگاه آواز فرشتگان شنیدم و قایلی میگفت مر اکدام یک فرستادند از ایشان
اشارت بمن کردند گفت بدین یک و او سید ولد آدم است و این عم اوست سید شهدا
و این دیگر پسر عم اوست و او را دو بال بود که با فرشتگان می پرد هر جا که خواهد و این دیگر برادر اوست
و وزیر او و خلیفهٔ او در امت او نام او علی و چشمش خفته باشد و گوشش میشنود و دلش یاد میکند
پس رسول علیه السلام گفت جبرئیل مرا بر براق نشاند و به بیت المقدس برد و محرابهای
پیغمبران بر من عرضه کرد پس رسول صلی الله علیه و آله آنجا نماز کرد و چون باز گردید بر کاروانی از آن
قریش بگذشت جای آبی نهاده بودند و اشتری گم کرده بودند می جستند چون وقت صبح بود
رسول صلی الله علیه و آله قریش را گفت خدای تعالی دوش مرا به بیت المقدس برد و آثار پیغمبران
و منازل ایشان نمود و من بکاروانی از آن قریش گذر کردم در فلان موضع و ایشان
اشتری گم کرده بودند و جای آب نهاده بودند از آنجا آب بیاشامیدم و باقی بریختم
ابو جهل گفت از وی بپرسید که چند ستون است آنجا و چند قندیل کنند اینجا کس هست که به بیت المقدس
رسیده صفت کن ما را و بگو که آنجا ستون و قندیل و محراب چند است جبرئیل آمد و صورت بیت المقدس

در پیش وی باز داشت و از هر چه ایشان می پرسیدند خبر میداد و چون ایشان را از آنچه خبر داد گفتند
تا کاروان فرا رسد و ایشان را بپرسیم از آنچه گفتی رسول علیه السلام گفت تصدیق آنچه گفتم آنست
که چون آفتاب برآید کاروان با ایشان بهم فرا رسد و در پیش ایشان می آید اشتری سیاه که آن
سفیدی دارد و چون بامداد شد بیامدند و بعقبه می نگریستند و میگفتند اینک آفتاب برآمد
در آن بودند که کاروان در رسید چون بیامدند اشتری ابلق در پیش می آمد چنانکه وی گفته بود
پس ایشان را پرسیدند از آنچه رسول صلی الله علیه و آله گفته بود گفتند حال چنین بود و ما را شتری بود
در فلان موضع و جای آب نهاده بودیم چون وقت صبح بود آب ریخته دیدیم این همه شنیدند
و جز عناد و نفور و زیادتی نکردند روایت کرده اند از کلبی از ابن صالح از ابن عباس که گفت شنیدم از رسول
که گفت خدای تعالی مرا پنج چیز داد و علی را پنج چیز مرا جوامع سخن داد و علی را جوامع علم و مرا پیغمبر کرد
و علی را وصی و مرا کوثر داد و علی را سلسبیل مرا وحی داد و علی را الهام داد و مرا بمملکت خود برد با آسمان
و درهای آسمان و حجابها گشاده کرد و اینها از برای علی تا وی بنگریست بدانچه من بنگریستم گفت
پس رسول علیه السلام بگریست گفتم چرا میگریی پدر و مادرم فدای تو باد گفت اول چیزی که خدای
با من گفت آن بود که گفت یا محمد بشیب فرا نگر فرو نگریستم و علی سر با سمان بر داشته بود
پس با من سخن گفت و من با وی سخن گفتم زدی گوید گفتم یا رسول الله مرا بگوی تا با تو چه گفت
گفت خدای عز و جل گفت یا محمد علی را وصی تو کردم و وزیر و خلیفه تو بعد از تو تو ویرا اعلام کن
من ویرا اعلام کردم و در آن حال که پیش حضرت الهیت بودم وی گفت قبول کردم پس خدای
تعالی فرشتگان را فرمود که بروی سلام کنید بروی سلام کردند و وی جواب سلام ایشان باز داد
گفت فرشتگان را دیدم که بدیدن وی یکدیگر را بشارت میدادند و بهر جمعی که فرو آمدم از ایشان که
گذر نکردم الا که ایشان مرا تهنیت میکردند و میگفتند یا محمد بدان خدای که ترا بحق بخلق فرستاد

که میگفت که علی ابن ابی طالب علیه السلام قضایی بکرد که هیچکس در آن بر وی سبقت
نگرفته بود و آن چنان بود که دو مرد در سفر بهم بودند و بهم طعامی خواستند خورد
یکی مرد پنج گرده نان بنهاد و دیگری سه گرده مردی دیگر فرا رسید ویرا با طعام
دعوت کردند بنشست و با ایشان طعام بخورد چون فارغ شدند آن مرد هشت درم پیش
انداخت و گفت این عوض طعام شماست که بخوردم پس آن دو مرد خصومت کردند
آنکه سه گرده نهاده بود گفت درم بسویت قسمت کنیم و آنکه پنج نان نهاده گفت بلکه
پنج درم مرا بود و سه درم ترا پس بدعوی پیش امیر المؤمنین علی ع آمدند فرمود که خدا ابست
و دناءت نفس باشد در چنین چیزها خصومت کردن صلح اولیتر بود صاحب سه نان
گفت راضی نباشم مگر بحکم امیر المؤمنین ع گفت حکم میخواهی ازین هشت درم یکدرم ترا است
و هفت درم صاحب ترا گفت سبحان الله این چگونه بود گفت بگویم نه تو سه نان داشتی
و صاحبت پنج نان گفت آری گفت اکنون این بیست و چهار ثلث بود و تو هشت
از آن خورده باشی و صاحبت هشت خورده و مهمان هشت خورده باشد و چون
هشت درم فرا شما داد صاحبت را از آن هفت درم بود و ترا یکی پس باز گردیدند و بر آن
راضی شدند و بر آن حاکم کردیدند ... روایت کرده اند که چهار کس
در عهد امیر المؤمنین ع خمر خوردند و چون مست شدند کارد در یکدیگر نهادند و همه مجروح شدند
خبر با میر المؤمنین ع رسید فرمود تا همه را حبس کردند تا که بهوش آیند و دو از ایشان در حبس
بمردند و دو بماندند اولیای آن دو پیش امیر المؤمنین آمدند و ازین دو باقی قصاص طلب داشتند
امیر المؤمنین ع فرمود که شما چه دانید که این دو آن دو را کشته اند و چرا نشاید که ایشان یکدیگر را

کشته باشند گفتند نمی‌دانیم تو حکم فرمای بدان چون خدای تعالی در تو آموخته است گفت
دیه دوی کشته بر قبیلهای هر چهار شان باشد بعد از آنکه با این دوی زنده بدیه جراحت
ایشان مقاصه کنند **القضیة الاربعون** روایت کرده‌اند که شش کس در فرات نشسته بازی
میکردند یکی از ایشان غرق شد و آن پنج باقی دو کس گواهی دادند که آن سه وی را غرق
کردند پس ~~امیر المؤمنین ع~~ و این سه کس بران دو گواهی دادند که ایشان وی را غرق کردند پس
امیر المؤمنین ع حکم کرد که دیت بر پنج قسمت کنند سه خمس بران دو حکم کرد بگواهی آن سه کس
دو خمس بران سه حکم کرد بگواهی آن دو کس

الفصل التاسع عشر فی طرف من فضایل امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

روایت کرد اخطب الخطبا ابو المؤید الخوارزمی رحمه الله باسناد متصل از مجاهد از ابن عباس
که گفت رسول صلی الله علیه و آله گفت اگر درختان قلم بودی و دریاها مداد بودی و جنیان
برمی‌شمردندی فضایل علی ابن ابی طالب علیه السلام را بر نشمردندی **روایت** ما را باسناد
از امام جعفر صادق ع از پدرش از پدرانش علیهم السلام از امیر المؤمنین ع که رسول صلعم
گفت بدرستی که خدای تعالی برادرم علی را فضیلتها داده که آنرا بر نتوان شمرد از
بسیاری پس هر کس فضیلتی از فضایل وی یاد کند و بآن مقر باشد خدای تعالی بیامرزد
گناهان گذشته او را و هر که بنویسد فضیلتی از فضایل وی و مقر باشد بآن همیشه
فرشتگان وی را آمرزش خواهند تا از آن نوشته نشانی باشد و هر که چشم فرا فضیلتی
از فضایل وی کند هر گناه که بچشم کرده بود بیامرزد و هر که گوش فرا فضیلتی از فضایل وی کند
هر گناه که بگوش کرده بود خدای تعالی بیامرزد و آنگه گفت نظر کردن در روی علی عبادت است

وخدای تعالی قبول نکند ایمان هیچ بنده مگر بتولا کردن بدو و تبرا کردن از دشمنان او
روایت کرده اند باسناد از ابی هریره که روزی مردی به نزدیک رسول ع آمد و گفت
یا رسول الله فلان کس را ندیدی که ببضاعتی اندک در دریا نشست و چنین شد و زود
باز آمد و سود بسیار آورد چنانکه دوستان وی بر وی حسد بردند و نعمت بسیار بخویشان
و همسایگان داد رسول صلعم گفت بدرستی که مال دنیا چندانکه زیاده شود بلای صاحبش
زیاده شود پس شما غبطت مبرید اصحاب اموال را مگر بر آنچه در راه خدای صرف
کرده باشند ولیکن خبر دهم شما را بدان کس که بضاعت او از آن این مرد کمتر بود و از این
زودتر باز آید و سودش عظیم‌تر بود و خزائی که وی را ساخته اند در خزانهای عرش
خدای محفوظ بود گفتند بلی یا رسول الله گفت درین مرد نگرید که نزدیک شما می‌آید
بنگریستم مردی دیدم از انصار با جامهٔ خلقان می‌آمد رسول صلعم گفت این مرد را
امروز چندان خیرات و طاعات حاصل شده که اگر آنرا بر جملهٔ خلقان قسمت نمایند
کمترین ایشانرا آن بود که گناهانش بیامرزند و وی را بهشت واجب شود گفتند
بچه چیز یا رسول الله گفت از وی پرسید تا شما را خبر دهد که امروز چه کرده است اصحاب
رسول روی بدو کردند و گفتند گوارنده باد ترا آنچه بشارت داد ترا بدان رسول خدای
اکنون بگوی که امروز چه عمل کرده که در دیوان تو چندین خیرات نوشته اند مرد گفت نمیدانم
که من امروز کاری کرده باشم جز آنکه از خانه بیرون آمدم بطلب کاری و آن کار دیر شده
بود و ترسیدم که فوت شود با خود گفتم بعوض این کار بروم و در روی علی ابن ابی
طالب ع نگرم که من از رسول خدای صلی الله علیه و آله شنیدم که میگفت در روی علی ابن
ابی طالب علیه السلام

نگریستن عبادتست رسول صلعم فرموده‌ای و اند عبادتست و چه عبادت بدرستی که تو
بیشتری تا دیناری کسب کنی از برای قوت عیال و آن از تو فوت شد بعوض آن در روی
علی نگریستی و تو دوستدار وی و فضل وی را معتقدی و آن ترا بهتر است از آنکه جمله دینارهای
زر سرخ ترا بودی و آنرا در راه خدا نفقه کردی و حقا که ترا شفاعت دهند بعدد نفسها
که زدی در حال رفتن تو نزد وی در حق هزار بنده که خدای تعالی ایشانرا آزاد
کند از آتش دوزخ بشفاعت تو روایت کرده‌اند [illegible] باسناد از عروة بن
الزبیر که گفت ما در مسجد رسول صلعم نشسته بودیم از احوال اهل بدر و بیعة الرضوان میگفتیم
ابو درداء گفت خبر دهم شما را از کسی که بمال از همه قوم کمتر بود و به پرهیزکاری از همه بیشتر بود
و در عبادت از همه مجتهدتر گفتند این که بود گفت علی ابن ابی طالب ع گفت بخدای از اهل مجلس
هیچکس نبود الا که روی از وی بگردانید پس مردی انصاری ویرا گفت ای عویمر کلمه بگفتی که
هیچکس دران با تو موافقت نکرد ابو درداء گفت من آن میگویم که دیده‌ام پس هر قومی
از شما آن گویید که دیده‌اید من علی ابن ابی طالب را دیدم بشویحطات نجار از موالی خود
جدا شده بود و در میان خرمابنان پنهان شده و از مردمان دور شده و من پیش از آن
ویرا طلب میداشتم و نمی یافتم گفتم مگر بخانه رفته باشد ناگاه آواز حزین شنیدم
و نغمه اندوهناک که میگفت خدایا چندین گناه هلاک کننده که از من برداشتی و آنرا
بنعمت مقابله کردی و چندین جرم که در پوشیدی الهی کرم ورزیدی و پرده ندریدی
خدایا اگر عمرم در نافرمانی تو دراز شد و گناهم در صحف حفظه عظیم گشت جز آمرزش
تو نمیخواهم و جز خشنودی تو امیدی ندارم گفت من بدین آواز مشغول شدم

واز پی آواز فرا شدم خود او علی ابن ابی طالب بود خود را از وی پنهان کردم و حرکتی
نکردم که او حس آن بیابد پس وی دران بقیه شب رکعتی چند نماز بگذارد آنگه دعا و گریه
آغاز نهاد و بث شکوی کردن گرفت و آن مناجات وی با خدا این بود که گفت
بارخدایا چون در عقوبت مینگرم گناه من بر من خورد مینماید پس ازین چون از سخت گرفتن
چیزی را
تو می اندیشم گناه بر من عظیم می آید آنگه گفت آه آه اگر من در صحیفه اعمال خود نگرم و بر خوانم
که من آنرا فراموش کرده باشم و تو آنرا دانسته باشی آنگه فرمایی که ویرا فرا گیرید آنگه نفریاد
رسد آن گرفته را که خویشانش نجات ندهند و قبیله وی را نفع نرسانند و جمع را برو رحمت
نیاید آه از آتشی که جگر و عضوهای نهانی را بریان کند آه از آتشی که پوست سر برون
کشد آه از آتشی زبانه زننده آنگه زمانی نیک بگریست پس از آن حس و حرکت وی
نشنیدم گفتم مگر خواب بر وی غالب شد بسبب آنکه بشب بیخوابی برده ویرا از برای نماز
بیدار کنم ابو درداء گفت بنزدیک وی شدم او را یافتم همچو چوبی بر زمین افکنده ویرا
بجنبانیدم بنجنبید و خواستم که فرا نشش آورم نیامد گفتم اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ
بخدای که علی ابن ابی طالب متوفی شد پس بتعجیل بسرای وی شدم تا خبر مرگش بدیشان
رسانم فاطمه گفت کار و قصه وی چون بود حال با وی بگفتم گفت یا ابا درداء آن غشیست
که ویرا بود از ترس خدای تعالی پس آب آوردند و بر روی وی زدند باهوش آمد
و من بوی نگریستم و بگریستم گفت چرا میگریی یا ابا درداء گفت چه گونه ندیدی مرا اگر ببری
که بحساب گاهم می برند و گناهکاران را عذاب می کنند و آن یقین شده بودی و فرشتگان
درشت خوی و زبانیه آتش گرد من در گرفته و مرا در پیش ملک جبار بداشته‌ای و دوستان

مرا فرو گذاشته و اهل دنیا را بر من رحمت آمدی آنجا رحمت تو بر من صعبتر بودی
پیش حضرت کسی بر و هیچ چیز پوشیده نماند ابو درداء گفت بخدای که هیچکس را از اصحاب رسول ع
آن ندیدم روایت کرده‌اند باسناد از ابان ثعلبه که گفت معاویة بن ابی سفیان ضرار بن
ضمره بن ضرار النهشل را گفت صفت علی بگوی از برای ما گفت مرا ازین معاف دار گفت
نی بلکه صفتش بگوی ضرار گفت رحمت کند خدای بر علی ع بخدای که بخواب بسیار
بودی و خوابش اندک و کتاب خدای میخواندی در اوقات شب و روز جان ...
میکرد و از ترس وی میگریست جایش نبودی و مردمان را انتظار نفرمودی و بر فا ... و در راه خدای عزّ و جلّ
و خوش عیشی مشغول نشدی و اگر بدیدی ویرا که در محراب بایستادی در شب تاریکی
تا آخر شب نزدیک وی محاسن خود بدست گرفته چون مار گزیده بر خود میپیچیدی واندوه
ناک میگریستی و میگفتی ای دنیا خود را بر من عرضه میداری یا تشوق مینمایی سخت
دور افتاده مرا در تو هیچ حاجت نیست ترا از خود دور کرده ام و سه طلاقه کرد انیده ام
که هرگز با تو رجوع نکنم آنگه گفت آه آه از دوری سفر و اندکی زاد و درشتی راه پس
معویه بگریست و گفت بس است ترا یا ضرار بخدای که همچنین بود علی ابن ابی طالب ع
رحمت کند خدای بر ابی الحسن روایت کرده‌اند باسناد از محمد بن کبش و جریر بن
عبد الحمید و منظر علی العبری که ایشان هر سه روایت کردند از اعمش که گفت ابو جعفر
دوانقی در میان شب کس بمن فرستاد و مرا بخواند من برخاستم و با خود اندیشه کردم
و گفتم وی مرا در چنین حالتی نمیخواند الا از برای آنکه از علی ابن ابی طالب و فضایل او بپرسد
برفتم چون نزدیک وی شدم مرا بخود نزدیک گردانید من نیز فراتر شدم و عمرو بن عبید

نزدیک

19

نزدیک وی بود چون عمرا بدیدم پاره دلم خوش شد پس مرا گفت نزدیک ترای نزدیک
شدم چنانکه زانو بر زانوی وی رسید پس وی از من بوی حنوط شنید گفت بخدای
که راست بگوی و اگر نه ترا بر دار کنم گفتم چه میخواهی گفت چرا حنوط برکرده گفتم رسول تو
بمن آمد در میان شب که اجابت کن با خود گفتم تواند بود که امیر درین ساعت کس
فرستاده بود تا مرا از فضایل علی بپرسد و تواند بود که اگر من ویرا خبر دهم مرا بکشد
پس من وصیت نامه نوشتم و کفن پوشیدم گفت ابو جعفر تکیه زده بود باز نشست
و گفت لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ بخدای بر تو باد یا ابا سلیمان که چند حدیث
روایت میکنی در فضایل علی گفتم اندکی گفت چند گفتم ده هزار حدیث زیاده
گفت یا ابا سلیمان بخدای که ترا حدیثی روایت کنم در فضایل علی که هر چه شنیده فرا موش
کنی گفتم بفرمای یا امیر گفت من از بنی امیه گریخته بودم و در شهرها میگردیدم و با مردم
تقرب می جستم بفضایل علی و ایشان مرا طعامی و زادی میدادند تا که ببلاد شام رسیدم
گلیمی کهنه پوشیده بودم و جز آن هیچ نداشتم پس قامت شنیدم و من گرسنه بودم
در مسجد شدم تا که نماز کنم و با خود گفتم از مردمان طعام خواهم چون امام سلام بداد
دو کودک از در مسجد در آمدند امام ایشان را گفت مَرْحَبًا بِكُمَا وَبِمَنْ اَسْمَاكُمَا عَلٰى اِسْمِهِمَا مرحبا
شما را و دو هم نام شما را جوانی در بر من نشسته بود ویرا گفتم این دو کودک این پیر را
که باشند گفت این پیر جد ایشانست و درین شهر هیچکس نیست که علی را دوست دارد
جز این پیر از آن سبب این دو کودک را یکی را نام حسن کرده و دیگریرا نام حسین من برخاستم
شادان و پیر را گفتم هیچ رغبت هست ترا در حدیثی که چشم ترا بدان روشن گردانم گفت

اگر تو چشم مرا روشن گردانی من نیز چشم ترا روشن گردانم من گفتم حدیث کرد
مرا پدرم از پدرش از جدش که گفت با نزدیک رسول صلعم نشسته بودیم فاطمه درآمد
و میگریست و گفت ای پدر حسن و حسینم ناپدید شدند رسول ع ویرا گفت مگری که خدایی که
ایشانرا آفرید با ایشان لطف کند و بر ایشان مهربان تر است از تو رسول صلعم
دست بآسمان برداشت و گفت خدایا اگر در صحرا باشند و اگر در دریا اند تو ایشانرا نگاه
دار و بسلامت بمن بازرسان پس جبرئیل از آسمان فرود آمد گفت ای محمد خدایت
سلام میرساند و میگوید اندوهگین و غمناک مباش از برای ایشان که فاضل ترند در دنیا — که ایشان هم
و فاضل ترند در آخرت و پدر ایشان فاضلتر است از ایشان ایشان در حظیره
بنی نجار خفته اند و خدای تعالی فرشته را بر ایشان موکل کرده پس رسول صلعم شادان
برخاست و اصحاب با وی تا بحظیره بنی نجار رسیدند حسن را ع دیدند دست در گردن
حسین ع در آورده و آن فرشته که موکل بر ایشان بود یکبال در زیر ایشان گسترانیده
و دیگر بال بر ایشان فراز کرده پس رسول صلعم حسن را ع برگرفت و جبرئیل حسین ع را
و از حظیره بیرون آمد و میگفت بخدای که من شما را مشرف گردانم چنانکه خدای
شما را مشرف گردانید پس ابوبکر گفت ازین دو کودک یکی را بمن ده تا ترا آن یکی سبک
بود گفت یا ابابکر نیکو دو حاملند که ایشانرا برداشته و نیکو دو راکبند و پدر ایشان — ایشان هم
از ایشان فاضلترست پس می آمد تا بدر مسجد رسید گفت ای بلال مردمانرا جمع کن
پس منادی در مدینه ندا در داد تا مردمان نزدیک وی جمع آمدند در مسجد وی ع
بر منبر شد و گفت یا معشر الناس شما را دلالت کنم بر بهترین مردمان بجد و جده

کفتند

گفتند بلی یا رسول الله گفت حسن و حسینند که جد ایشان محمد رسول الله است و جده
ایشان خدیجه کبری یا معشر الناس دلالت کنم شما را بهترین مردمان بپدر و مادر گفتند
بلی یا رسول الله گفت حسن و حسینند که پدر ایشان خدا و رسول را دوست میدارد و مادر — و خدا و رسول پدر ایشان را دوست میدارند هم
ایشان دختر رسول خداست یا معشر الناس دلالت کنم شما را بهترین مردمان
بعم و عمه گفتند بلی یا رسول الله گفت حسن و حسینند که عم ایشان جعفر طیار است که
در بهشت می پرد با فرشتگان و عمه ایشان ام هانی است بنت ابی طالب یا معشر — مردمان هم
الناس خبر دهم شما را بهترین بخال و خاله گفتند بلی یا رسول الله گفت حسن و حسینند
که خال ایشان قاسم بن رسول الله است و خاله ایشان زینب بنت رسول الله است
آنگه بدست اشارت کرد و گفت همچنین خدای ما را حشر کند آنگه گفت خدایا تو میدانی
که هر که ایشانرا دوست دارد در بهشت بود و هر که ایشانرا دشمن دارد در دوزخ
بود ابو جعفر گفت چون من این بگفتم پیر گفت تو کیستی ای جوان گفتم من از اهل
کوفه ام گفت عربی یا مولی گفتم بلکه عربم گفت تو چنین حدیث روایت کنی و در میان
چنین کلیمی باشی پس مرا خلعت پوشانید و بر استر خود نشاند من آنرا بصد دینار
فروختم گفت ای جوان چشم من روشن گردانیدی من هم چشم تو روشن میگردانم
و ترا راه نمایم بجوانی که چشم تو روشن گرداند امروز گفتم چنان کن گفت مرا
دو برادر است یکی امام و یکی مؤذن آنکه امامست دوستدار علیست از آنگاه باز
که از مادر در وجود آمده و آنکه مؤذنست دشمن علیست از آنگاه باز که از مادر در وجود
آمده گفتم مرا ارشاد کن بدو وی دست من گرفت و مرا بدر سرای آن امام برد

مردی بیرون آمد وگفت استر وجامه باز می‌شناسم بخدای که فلان استر وجامه فرا
تو نداده باشد الا از برای آنکه تو خدا و رسول را دوست داری اکنون مرا حدیثی
بگو در فضایل علی ع گفتم خبر داد مرا پدرم از پدرش از جدش که گفت ما نزدیک
رسول صلی الله علیه وآله نشسته بودیم فاطمه در آمد و سخت میگریست رسول صلعم گفت
چرا میگریی فاطمه گفت زنان قریش مرا سرزنش میکنند وگفتند پدرت ترا بمردی درویش
داد که هیچ مال ندارد رسول ع ویرا گفت مگری بخدای که من ترا بنه دادم تا که خدای
ترا در زیر عرش خود بدو داد و جبرئیل و میکائیل را بران گواه کرد و بدرستی که خدای
تعالی بر اهل زمین اطلاعی کرد پس از خلقان پدر ترا اختیار کرد و او را به پیغمبری فرستاد
آنگه دیگر بار اطلاعی کرد پس از خلقان علی را اختیار کرد و ترا بدو داد و او را وصی من
گردانید پس علی از همه مردمان بدل شجاع تر است و باسلام سابق تر و بعلم کاملتر
وحسن وحسین دو پسر او یند ایشان سید اهل بهشت‌اند و نام ایشان در توریه شبیر و شبر است
از برای بزرگواری و کرامت ایشان بر خدای عز وجل ای فاطمه مگری که بخدای
که چون روز قیامت بود پدر ترا دو حله پوشانند و علی را دو حله ولوای حمد بدست
من بود آنرا فرا علی دهم از برای کرامت وی بر خدای عز وجل یا فاطمه مگری که چون مرا
با حضرت رب العالمین خوانند علی با من آید و چون خدای تعالی مرا شفاعت دهد
علی را با من شفاعت دهد یا فاطمه مگری که چون روز قیامت بود ندا در دهند که یا محمد نیکو جدیست
جد تو ابراهیم خلیل الرحمن و نیکو برادریست برادر تو علی ابن ابی طالب یا فاطمه
علی مرا یاری دهد بر کلیدهای بهشت چون این بگفتم گفت ای پسر تو از کدام قومی گفتم از اهل کوفه

گفت عربی یا مولی گفتم عربی و مرا پسی جامه داد و دو هزار درم و گفت ای جوان بدرستی که
چشم من روشن گردانیدی مرا بتو حاجتست گفتم روا کنم گفت فردا بفلان مسجد آی تا برادرم را
که دشمن علیست ببینی گفت آن شب بر من دراز بود تا صبح در آمد بدان مسجد شدم که وی مرا
نشان داده بود در صف بایستادم جوانی برم افتاد و عمامه در بسته و بنماز ایستاد خواست
که رکوع کند عمامه از سرش بیفتاد بنگریستم سرش چون سر خوک بود و رویش چون روی خوک
و بخدای که در سلام ندانستم که چه گفتم تا که امام سلام نماز باز داد گفتم ویحک این چه عبرتست که برتو
می‌بینم وی بگریست وگفت بدین سرای در نگر در نگریستم گفت در این در رفتم گفت مؤذنی میکردم
فلان قوم را و هر با مداد در میان بانگ نماز و قامت علی را ع هزار بار لعنت کردمی و در هر
روز آدینه هزار بار دیگر با سرای آمدم و بر این دکان که می‌بینی تکیه زدم در خواب چنان
دیدم که بهشت می‌بینم و رسول خدای و علی در آنجا اند شادان و حسن ع بر چپ وی و حسین ع قدحی بر راست وی و حسین
در دست داشت رسول صلعم ویرا گفت مرا آب ده آب داد و بیاشامید گفت این مرد را
که برین دکان تکیه زده ویرا آب ده گفت ای جد مرا میفرمایی که ویرا آب دهم و او هر روزی پدرم را
هزار بار لعنت میکند و امروز هزار بار لعنت کرده پس رسول ع نزدیک من آمد گفت چیست ترا
که لعنت میکنی علی را و دشنام میدهی ویرا و علی از منست آنگه چنان دیدم که خدو بر روی
من انداخت و پای فرا من زد و گفت برخیز خدای بگرداند نعمتی که برتو کرده است و من
از خواب بیدار شدم و سرم چون سر خوک بود و رویم چون روی خوک پس ابو جعفر گفت این دو
حدیث در دست تو بود گفتم نی گفت یا باسلیمان دوستی علی ایمانست و دشمنی وی کفر
و نفاقست بخدای که ویرا دوست ندارد الا مؤمن و دشمن ندارد الا منافق گفتم مرا امان ده

گفت امانت گفتم چه گویی در گشنده حسین ع گفت مرجعش با دوزخ بود گفتم پس چرا
ترک فرزندان او نمی کنی گفت ملک عقیم است و در ملک فرزند را محابا نبود گفت
یا با سلیمان بیرون شو و آنچه دیدی بگو روایت کرده اند باسناد درست از اسباط
از ابان از انس که گفت من با امیرالمؤمنین ع بودم و با ذوالجناحین جعفر بیرون شدیم گرسنگی
بر ما غالب شد امیرالمؤمنین ع دو رکعت نماز بگذارد و چون در آخر آن بنشست گفت یا الله
یَا حَيُّ یَا قَیُّومُ یَا فَرْدُ یَا بَارُّ یَا رَحِیمُ یَا ذَا الْجَلَالِ وَالْإِکْرَامِ ارْزُقْنِي وَارْزُقْ أَصْحَابِي بُکْرَةً ای — یا رحمن
که وی از نماز فارغ نگردید الا که ما ناقه دیدیم خرما بر نهاده چون آن ناقه با امیرالمؤمنین ع رسید فرود
پس امیر ع چیزی از آن فرا گرفت و ناقه را سر داد و ندانیم آن ناقه از آسمان آمد یا از زمین
روایة کرد محمد بن عبدالله از زید وهب از حسن بن مالک از حمزه از موسی بن
جعفر که گفت من شنیده ام از هبیره عبدالرحمن که گفت در کوفه با امیرالمؤمنین نماز خفتن
بگزاردم و با مداد نزدیک وی شدم مرا گفت اثر اندوه در روی تو می بینم که دوش
دلت با زن و فرزند بوده که در مدینه اند گفتم چنین بود یا امیرالمؤمنین ع گفت چون نماز
خفتن بگزاری من بر بام سرای باشم پیش من آی چنان کردم مرا گفت میخواهی که
با زن و فرزند در مدینه عهد تازه کنی گفتم بلی یا امیرالمؤمنین ع گفت چشمها بر هم نه و خدا را
یاد کن چنان کردم گفت چشم باز کن باز کردم گفت کجایی گفتم بر بام سرای خود گفت
برخیز [illegible] با اهل و ولد عهد تازه کن فرو رفتم و در صفه شدم اهل من مرا گفت — وفرو رووم
از کجا در آمدی که ما درها محکم کرده بودیم ویرا گفتم خاموش باش خدای کند آنچه خواهد
و من سری که داشتم با وی بگفتم و بیرون آمدم و نزد امیرالمؤمنین بنشستم گفت چشم

گفتم

بر هم نه و خدا را یاد کن آنگه گفت چشم باز کن باز کردم گفت کجایی بر بام سرای امیرالمؤمنین
بکوفه پس مرا گفت یا هبیره نه عامه دعوی میکنند که زنی ساحره در یک شب از زمین عراق بزمین
هند میشود و باز می آید گفتم بلی گفت اگر آن سحره بکفر خود بران قادر است پس ما با ایمان
خود بران قادرتر باشیم یا هبیره میدانی که من کیستم من علی ابن ابی طالبم وصی محمد یا هبیره
بدرستی که آصف بن برخیا که وصی سلیمان بود و نزدیک وی بود یک علم از کتاب
قادر بود بر تخت بلقیس که یکبار از راه بیاورد در طرفة العین و من که علی ابن ابی طالبم همه علم
کتاب نزدیک منست پس من قادرتر باشم بر آنچه خواهم روایت کرده اند باسناد از سعید ابن
جبیر که گفت ابن عباس را پرسیدم از امیرالمؤمنین ع و اختلاف مردمان در وی گفت
مرا پرسیدی از مردی که سه هزار منقبت بود در یک شب و آن شب قربت بود می پرسی مرا
از برادر رسول خدای و وزیر و خلیفه او و صاحب حوض و لوای شفاعت بدان خدای
که جان پسر عباس بدست قدرت اوست که اگر دریاها مداد بودی و درختان قلم
بودی و اهل دنیا دبیران بودندی و مناقب و فضایل علی ابن ابی طالب ع نوشتندی
از آن روز باز که خدای تعالی دنیا را آفریده تا آن روز که دنیا را نیست کرداند ده یکی از آنکه
خدای او را داده ننوشتندی الفصل العشرون فی
خبر السقیفة و بیعة ابی بکر و ما یتعلق بهما روایت کرد ابن اعثم کوفی باسناد متصل از
محمد بن عمر بن واقدی الواقدی الاسلمی و محمد بن اسحق یسار المطلبی از زهری و یزید بن
رومان و صالح بن کیسان و یحیی بن عروة بن زبیر بن عوام و محمد بن لبید و عاصم بن عمر
قتاده که ایشان همه گفته اند که چون رسول صلعم را وفات رسید جهودان و ترسایان با اهل اسلام

شماتت کردند و نفاق در مدینه ظاهر شد از کسی که پیش ازان پنهان میداشت و اضطراب
در مردمان بدید آمد و ابو الهیثم مالک بن تیهان انصاری آمد و بر سر قوم انصار بایستاد
و گفت یا معشر الانصار سخن من بشنوید و آنچه گویم فهم کنید بدانید که جهودان و ترسایان
بمرگ پیغمبر شما شماتت کردند و خار نفاق در مدینه ظاهر شد و بزرگترین مصیبتی بر ما آنست که
مسیلمهٔ کذاب در زمین یمامه تهدید و تخویف می کند ~~[illegible]~~ و شما میدانید که وی
دعوی پیغمبری میکرد در حال حیوة پیغمبر و اکنون بمن رسید که طلیحة بن خویلد اسدی نیز دعوی
نبوت میکند در بلاد نجد و بخدای که من بر قبایل عرب میترسم که از دین اسلام برگردند پگاه
پس اگر مردی از بنی هاشم یا مردی از قریش بدین کار قیام ننماید بخدای که هلاکت بود
پس ابو بکر روی فرا مسلمانان کرد و گفت ای مسلمانان هر که خدا را می پرستد خدا زنده است
و نمیرد و خدای تعالی پیغمبر خود را اعلام کرد که او بمیرد آنجا که فرمود إِنَّكَ مَيِّتٌ وَإِنَّهُمْ مَيِّتُونَ
بدرستی که محمد برفت و این کار را لابد کسی باید که بدان قیام نماید دران نظر کنید و رایهای
خود جمع کنید پس از هر طرفی آواز برآوردند که بامداد دران نظری کنیم إِنْ شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا
بِاللَّهِ و آن روز باز گردیدند دیگر روز جمعی از مهاجران نزدیک ابی بکر شدند و جمعی
از انصاریان نزدیک سعد عباده خزرجی شدند در سقیفه بنی ساعده و علی ابن ابی طالب
در سرای خود بنشست غمگین بسبب کار رسول صلی الله علیه و آله و جمعی از بنی هاشم نزدیک وی
بودند و زبیر بن عوام نزدیک با ایشان بود و مسلمانان همه از جوانب بمدینه جمع آمدند تا
بشنوند که مهاجران و انصار با آن چه خواهند کرد پس اول کسی که سخن گفت خزیمه بن ثابت بود
ذو الشهادتین بود و گفت ای جماعت انصار اگر شما امروز قریش را بر خود تقدیم کنید

ایشان

ایشان متقدم باشند تا روز قیامت و شما یید انصار در کتاب خدای و هجرت با شما
و گور پیغمبر در میان شماست پس جمع آیید و عزم کنید و کار خود بر دی تفویض کنید که قریش ورا
شک ندارند و انصار از وی ایمن باشند انصار گفتند راست گفتی یا خزیمه چنانست
که تو گفتی و ما صاحب خود سعد عباده را رضا دادیم پس مهاجران روی ترش کردند
و در یکدیگر نگریستند اسید بن حضیر الانصاری برجست و انصار و اهل طاعت در میان
ایشان بودند گفت یا معشر الانصار بدرستی که نعمت خدای بر شما عظیم است شما را انصار
خوانده و هجرت با نزدیک شما بوده و محمد که رسول وی بود در میان شما قطع کرده
پس شکر آن گذارید از برای خدای و این کار در میان قریش است و شما ایشان هر کرا
ایشان تقدیم کنند شما وی را نیز تقدیم کنید و آنرا که تاخیر کنند و باز پس دارند شما نیز باز پس
دارید پس جماعتی از انصار برجستند و با وی سخن درشت گفتند و وی را خاموش کردند
پس بشیر بن سعد اعور برخاست و او از افاضل انصار بود و گفت یا معشر الانصار
شما بقریش قوی و عزیز باشید و ایشان بشما قوی و عزیز باشند و اگر آن دعوی که شما
میکنید حق بودی بر شما دران اعتراض نکردندی و اگر گویند که ما جا دادیم و نصرت
کردیم آنچه خدا شما را بداد از آنچه شما را دید پس شما از کسانی باشید که نعمت خدا را
بکفر بدل کردند و قوم خود را در سرای هلاکت که دوزخ است فرود آوردند آنکه
عویم بن ساعده انصاری برخاست و از آن جماعت بود که این آیه در حق ایشان
فرود آمد در مسجد قبا فِيهِ رِجَالٌ يُحِبُّونَ أَنْ يَتَطَهَّرُوا وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُطَّهِّرِينَ و گفت
یا معشر الانصار شما آن کسید که در دین قتال کردید پس اول کس مباشید که بر اهل دین در

قتال کنید که خلافت جز اهل نبوت را نباشد پس آنرا بهم آنجا بگذارید که خدای نهاده
است پس بدرستی که ایشانراست دعوت ابراهیم انگه معن بن عدی الانصاری
برخاست وگفت یا معشر الانصار اگر این کار شماست دون قریش پس ایشانرا
بدان خبر دهید تا که شمارا بدان بیعت کنند واگر ایشانراست دون شما پس ایشانرا
مسلم دارید که بخدای که رسول خدای وفات نکرد تا که ابوبکر پیش نمازی کرد پس
دانستیم که وی ابوبکر را از برای ما پسندید زیرا که نماز ستون دینست انصار درین
محاوره بودند که ابوبکر و عمر و عثمان و ابوعبیده جراح و جماعتی از مهاجران بیامدند
سعد عباده را دیدند رنجور در سقیفهٔ بنی ساعده خوابانیده و جماعتی از انصار گرد
وی درگرفته که بدو هیچ بدل نخواستند پس مهاجران بنشستند و ساعتی خاموش بودند
پس ثابت بن قیس بن شماس الانصاری سخن گفت و او خطیب انصار بود دایم
در عهد رسول ع گفت یا معشر المهاجرین شما و ما دانسته ایم که خدای تعالی پیغمبر را فرستاد
و وی در ابتدای کار در مکه بود و بر رنج و تکذیب مکذبان صبر میکرد و خدای
وی را جز بصفح جمیل و ترک اعراض نمی فرمود انگه پس از آن وی را بهجرت فرمود و جهاد بر وی
فریضه گردانید و وی را از آن سرا که مولود و منشاء وی بود بنزدیک ما آورد و زمین ما
هجرت گاه و قرارگاه وی شد پس از آن ما بنزدیک شما آمدیم و مالهای خود با شما قسمت
کردیم و کار کردن شمارا کفایت کردیم و در سرای خود شمارا فرود آوردیم و بموافق
آن شمارا بر خود ایثار کردیم و مائیم انصار خدای و لشکر اسلام و مائیم که خدای تعالی در شان
ما آیة فرستاد وَالَّذِينَ تَبَوَّءُوا الدَّارَ وَالْإِيمَانَ مِنْ قَبْلِهِمْ يُحِبُّونَ مَنْ هَاجَرَ إِلَيْهِمْ

ولا یجدون

وَلَا يَجِدُونَ فِي صُدُورِهِمْ حَاجَةً مِمَّا أُوتُوا وَيُؤْثِرُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ
بِهِمْ خَصَاصَةٌ وغیر این در کتاب خدای از انکه هیچکس انکار نکند هست و دیگر شما میدانید
آنچه خدای در حق ما یاد کرده از فضلهای شریف و از دنیا بیرون شد و مردمعین را پیغمبر
بجای خود بنه داشت و مردمانرا با آن گذاشت که خدای تعالی ایشانرا با آن گذاشته
از کتاب و سنة جامعه و خدای این امت را بر ضلالت جمع نکند پس مائیم انصار خدای
و ماراست امامت بر سر مردمان شما بگویید تا رای شما چیست یا معاشر المهاجرین
چون ثابت بن قیس ازین سخن فارغ شد ابوبکر روی فرا وی کرد وگفت اگر قوم تو
همچنین اند که تو ایشانرا وصف کردی هیچکس منازعت نکند و شمارا دفع نکند و ما آن
قومیم که حق تعالی در حق ما آیه فرستاد لِلْفُقَرَاءِ الْمُهَاجِرِينَ الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِنْ دِيَا
رِهِمْ وَأَمْوَالِهِمْ يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانًا وَيَنْصُرُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ
أُولَئِكَ هُمُ الصَّادِقُونَ پس صادقان در کتاب خدا مائیم و خدای تعالی فرمود
که باشید در آیتی دیگر آنجا که میفرماید يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَكُونُوا مَعَ الصَّا [illegible]
دِقِينَ و دیگر شما میدانید که عرب بدین کار اقرار ندهند مگر قریش را زیرا که ایشان ببرای
و مقام از همه عرب وسیع تر اند و ایشانراست دعوت ابراهیم و من از برای شما پسندیدم
یکی ازین دو مرد عمر بن الخطاب و ابوعبیده جراح را پس از ایشان هر کرا خواهید بیعت کنید
پس ثابت بن قیس گفت یا معشر المهاجرین شما رضا دادید بدانچه ابوبکر میگوید گفتند
رضا دادیم گفت نشاید که شما ابوبکر را نسبت کنید بنا فرمانی کردن رسول خدا گفتند
چگونه ما وی را با عصیان نسبت میکنیم گفت زیرا که شما گفتید که رسول وی را اختیار کرد در حال

حیوة از برای شما پسندید و ویرا در نماز پسندید و فرا پیش کرد و این نکرده باشد
مگر که ویرا بر شما خلیفه کرده باشد پس ابو بکر در رسول خدای عاصی شده بدانکه خود را
از خلافت بیرون برده باشد آنکه ابو بکر گفت که من یکی را ازین دو مرد برای شما پسندیدم
گفت که ابو بکر رض
عمر خطاب را و ابو عبیده جراح را پس چگونه برای ما امیر بود و دو مرد اختیار کند و رسول ع
ویرا اختیار کرده بود و او را بر ایشان هر دو فضل نهاده یا خود شما بید یا معشر المهاجرین
که در خدای عاصی شدید درین گواهی که بر پیغمبر خود کردید که او ابوبکر را خلیفه کرد پس مهاجران
بدانستند که ثابت بن قیس حجت آورد گفتند یا ثابت بدرستی که رسول ابو بکر را
فرمود و او بیمار بود و نماز را امامت بود ثابت گفت راست گفتید بدرستی که رسول ع
در حال بیماری کس با بی بکر فرستاد و ویرا بنماز فرمود و آنگه پیغمبر صلی الله علیه و آله بیامد و در مسجد
شد چون ابو بکر بدانست که وی در مسجد آمد با موقف خود آمد و در صف نخستین با مردمان
بایستاد و رسول صلعم در حال بیماری فرا پیش شد و نماز بگذارد و پس پیش نمازی رسول ع
کرده بود نه ابی بکر مهاجران گفتند راست گفتی ولیکن شما میدانید یا معشر انصار
که اول کسی که خدا را پرستید بر روی زمین و بمحمد رسول خدا ایمان آورد اولیا و عشیره نزدیکان
وی بودند و ایشان اولیترین مردمانند بدین کار پس از وی و با ایشان منازعت
نکند مگر ظالمی متعدی و شما که انصارید ما منکر نیستیم فضل شما را و سابقهٔ شما را در اسلام
و خدای شما را انصار دین خوانده است و هجرت با نزدیک شما بوده است پس از
مهاجرین پیشین هیچکس بر ما عزیزتر از شما نیست پس ما امیران باشیم و شما وزیران
بی مشورت شما کاری نکنند و بی حضور شما حکمی بامضا نه پیوندند پس حباب المنذر الجموح الانصاری

برجست و در میان پسر عمان خود بانگ برآورد و گفت یا معشر الانصار بنگوئید تا
شما را از حق شما بنه فریبند که بخدای که خدا را آشکارا نپرستیدند مگر در بلاد شما و نماز جماعت
نکردند مگر در مسجدهای شما و عرب در ایمان نیامدند و آنرا منقاد نشدند مگر بشمشیرهای شما
پس شما امروز عظیمترین مردمانید بنصیب در دین و فضیلت در اسلام و شما اولیترین
مردمانید درین کار و اگر این قوم بدینچه ما میگوئیم رضا ندهند و ابا کنند از ما امیری باید
و از ایشان امیری پس اسید بن حضین و بشر بن سعد برجستند و هر دو انصاری بودند
و گفتند بد گفتی یا حباب و این هیچ رایی نیست سعد گفت بخدای که من بدین جزع شما را نگریستم
و چون شما ابا کردید و قومی دیگر با شما ابا کردند و رضا ندادند بدانستیم که فساد از جهت
و قبل شماست و عمر بن الخطاب روی فرا وی کرد و گفت یا حباب این سخنی عظیم
بود که گفتی زیرا که دو شمشیر در نیام راست نیاید و عرب بدان رضا ندهد که شما را
امیر کنند و پیغمبر ایشان از غیر شما بوده باشد لیکن ایشان امیر کسی را کنند که پیغمبر
ازیشان ع شما بوده باشد و در آنچه گفتی یا حباب فساد است هم در دین و هم در دنیا خدا
یکیست و قرآن یکی و کارها بصلاح نبود مگر بر یکی زیرا که چون امروز دو امام بود
فردا نیز دو امام بود و پس از خدای بترسید و این کار تسلیم کنید و مسلم دارید کسی را
که بر وی جمع آیند مهاجر و انصار از قریش پس حباب بن المنذر گفت یا معشر الانصار
بسخن این مرد التفات مکنید که آنگاه نصیب شما ازین کار بشود و اگر ابا کنند و رضا ندهند
ایشانرا از مدینه بیرون کنید و شما تولای این کار کنید و عرب دانسته اند عز و منعت
شما در جاهلیت و در اسلام و بخدای که هیچکس سخن بر من رد نکند الا که بینی وی بشمشیر فرو

عمر گفت که مو

بشکنم آنگاه خدای ترا بکشد یا حباب او گفت بلکه ترا بکشد یا عمر پس عمر گفت بخدای
که همه عرب دانستند که شما انصار خدای و انصار رسول خدایید و شما در ان باب بودید
و شما دوست‌ترین مردمانید بما و گران‌ترین خلقانید بر ما و شما بیکه در حال خصاصت
و احتیاج دیگرانرا بر خود ایثار کرده اید و بخدای که شما تا همیشه بودید برادران خود را
که مهاجرند بمال خود ایثار میکردید شما را واجبست که اختلاف و پراکندگی این امت بر دست
شما نبود و نشاید که شما برادران خود را حسد برید بر چیزی که خدای تعالی ایشانرا داده بود یا
از ایشان رانده بود ثابت بن قیس گفت ما بصاحب خود سعد عباده راضی شدیم و امیر ماست
و سید خزرج است عمر گفت یا ثابت سعد صلاحیت آن دارد گفت یا عمر بلکه صلاحیت
بیشتر دارد از غیر وی و بدان اولیتر است زیرا که سرای اوست که تو بر وی فرود آمده
مهاجران و انصار بانگ برآوردند و سخن بسیار شد و کار میان ایشان سخت شد تا حدی
که قصد یکدیگر کردند پس معز بن عبد الانصاری برجست و مردمانرا ساکن گردانید آنگه
گفت یا معشر المهاجرین بخدای که هیچکس از خلق بر ما عزیزتر از شما نیست ولیکن میترسم
از آنچه خواهد بود و آن نزدیکتر است بعدل در امت محمد صلعم پس عمر فرا پیش آمد و گفت
یا معشر الانصار شما نشنیدید از رسول خدای که میگفت امامان از قریش باشند
و این کار جز در میان ایشان نبود بشیر بن سعد الانصاری گفت بلی بخدای که از وی
شنیدم و دانستم که قوم وی خداوندان امارتند پس از وی و بخدای که خدای مرا
منازع ایشان نبیند درین کار هرگز از خدای بترسید ای جماعت انصار و با ایشان
خلاف مکنید پس ابوبکر گفت اَحْسَنْتَ رَحِمَکُمُ اللّٰهُ پس این کار برای خود نمیخواهم اینک

از جا نبین مه

عمر خطاب

عمر خطاب اینک ابوعبیده جراح ازین دو هر کرا خواهید بیعت کنید پس عمر و ابوعبیده گفتند
لا والله تولای این کار نکند هیچکس پیش از تو تویی فاضل‌ترین مهاجرین و تویی ثانی اثنین اذ هما
فی الغار و خلیفه رسول خدای در نماز پس که باشد که بر تو تقدیم نماید و بر سر تو والی
شود دست بگستران تا ترا بیعت کنیم پس بشیر بن سعد الانصاری گفت نی بخدای
که هیچکس ویرا بیعت نکند پیش از من آنگه بشیر فرا پیش شد و دست بر دست ابی بکر
نهاد به بیعت پس حباب بن المنذر گفت ترا چه برین داشت یا بشیر تا از برای ابن عم
خود سعد عباده کردی همه کراهت آنکه وی امیر باشد بشیر گفت نی باید ولیکن کراهت
داشتم که منازعت کنم با قومی در کاری که خدای ایشانرا داده باشد و من حباب
بن المنذر دست بشمشیر زد و شمشیر برکشید و خواست که کاری کند انصار بوی شتافتند
و دست وی گرفتند و ویرا ساکن گردانیدند گفت مرا ساکن مگردانید و خود کردید
آنچه کردید بخدای گویی بیلها در پیران شما می‌نگرم که بر درهای ایشان ایستاده باشند و از ایشان
آب می‌طلبند و ایشانرا آب ندهند ابوبکر گفت از من میترسی در ان باب حباب گفت از تو
نمی‌ترسم ولیکن از ان میترسم که از پس تو در آید ابوبکر گفت چون چنان نبود آیینی آنچه
مراد تو باشد در ان ابوبکر را گفت یا ابابکر هیهات از کجا بود چون من و تو هر دو
گذشته باشیم و قومی از پس ما در آیند و فرزندان ما را ایتام سخت برنجانند و میرنجانند
و استعانت از خدای میخواهم و انصار پیاپی می‌آمدند و ابوبکر را بیعت میکردند و قبیله
خزرج خاص شکسته شدند از برای آنکه عزم کرده بودند که از برای صاحب خود سعد
عباده بیعت ستانند و بیعت کنندگان ابی بکر نزدیک بود که بپای بسپرند پس مردی

پس بعضی از انصار گفت ای جماعت از خدای بترسید در کار سعد که او رنجور است
و این ساعت او را بدین زحمت بکشید پس سعد عباده را از سقیفه بنی ساعده بر داشتند
و با سرای بردند و وی سخت رنجور بود و عبدالرحمن عوف زهری بیامد و بر سر جماعت انصار
بایستاد و گفت یا معشر الانصار شما اگرچه چنانید که در فضل و شرف و بخدای که ما از آن منکر نیستیم [گفته شد]
ولیکن در میان شما کسی نیست چون ابوبکر و عمر و عثمان و نه چون عبیده جراح و بر شما واجب
نباشد که برابری کنید با کسی که در میان شما از شما فاضلتر باشد پس زید بن ارقم الانصاری
گفت یا ابن عوف ما فضل ایشان را منکر نیستیم و بدرستی که از ماست سید خزرج سعد بن عباده
و از ماست سید اوس سعد معاذ آنکه عرش از برای مرگ او بجنبید و از ماست ابی بن کعب قاری
ترین اهل عصر خود و از ماست آنکه در پیش علما آید روز قیامت معاذ جبل و از ماست
بهترین اهل زمان [illegible] علم فرایض زید ثابت و از ماست آنکه منع انگبین وی را آنگاه [خود در علم]
داشت حبیب بن عدی و از ماست غسیل ملایکه حنظله بن عامر و از ماست آنکه رسول خدای
گواهی وی بگواهی دو کس امضا کرد خزیمه ثابت و بغیر این جماعت از آنانکه بر تو پوشیده
نباشد که ذکر حصر ایشان و آثار ایشان در پیش رسول خدای دراز شود و بخدای یا ابن عوف که اگر نه
آن بودی که علی ابن ابی طالب ع و غیر او از بنی هاشم مشغول شدند بدفن رسول ع و مصیبت
وی و در سراهای خود بنشستند و الا در خلافت کسی طمع کردی اکنون باز گرد و بر [بنشسته اند]
اصحاب خود و تهییج مکن ما آنچه بدان قیام نتوانی کرد پس عبدالرحمن بن عوف باز نزدیک ابی بکر شد
و بدان مقاله وی را خبر داد ابوبکر وی را گفت بدرستی که تو از این مستغنی بودی که نزدیک قومی
شوی که بیعت کرده اند و ساکن شده اند و با یاد ایشان دهی چیزی که فراموش کرده بودند پس

ابوبکر پیش امیرالمؤمنین فرستاد و وی را بخواند حضرت امیرالمؤمنین ع بیامد و مردمان
حاضر بودند سلام گفت و بنشست پس روی فا مردمان کرد و گفت مرا چرا خوانده اید
عمر گفت ترا از برای بیعتی خوانده ایم که مسلمانان بر آن مجتمع شدند امیرالمؤمنین ع گفت
ای جماعت شما این کار را از دست انصار بیرون کردید بدان کردید که بر ایشان
حجت آوردید و بقرابت و خویشاوندی تمسک کردید زیرا که دعوی کردید که محمد صلعم
از شماست پس ایشان از آن سبب شما را منقاد شدند و کار بشما تسلیم کردند و من بر شما
حجت می آورم بدانچه شما بر انصار حجت آوردید و بقرابت و خویشاوندی تمسک کردید
زیرا که ~~دعوی کردید~~ که ما بمحمد صلی الله علیه و آله اولیتریم در حال حیوة وی و بعد از وفات
وی ع زیرا که مائیم اهل بیت وی نزدیکترین خلقان بوی و اگر از خدای میترسید انصاف
ما بدهید و حق ما از این کار بشناسید چنانچه انصار حق شما بشناختند عمر بن الخطاب گفت ای مرد
ترک تو نخواهند کرد تا که بیعت کیرند امیرالمؤمنین ع گفت من قبول نکنم از تو آنچه میگویی و بیعت
نکنم کسی را که من بیعت از او اولیترم عبیده جراح گفت بخدای یا ابا الحسن که تو بدین کار اولی تری
از برای فضل و سابقه که تراست الا آنکه مردمان بیعت کردند این شیخ را تو نیز راضی شو بدانچه
مسلمانان راضی شدند امیرالمؤمنین ع گفت یا ابا عبیده تو امین این امتی از خدای بترس در نفس خود
که پس از این روزها خواهد بود و نشاید که شما سلطان محمد صلعم را از سرا و خانه وی بیرون برید و با سرا
و خانهای خود برید که قرآن در خانهای او فرود آمده و مائیم معدن علم و فقه دین و سنت و فرایض
و ما عالمتریم بکارهای خلق از شما پس از پی هوا فرا مشوید که آنگاه نصیب شما زیان کاری بود
و از همه زیان کارتر باشید پس بشیر بن سعد الانصاری گفت یا ابا الحسن بخدای که اگر مردمان

پیش از بیعت این سخن بشنیدندی و کس در تو خلاف نکردندی و همه مردمان ترا بیعت کردندی
اکنون تو در سرای خود نشستی مردمان پنداشتند که ترا در آن هیچ رغبت و حاجت نیست
اکنون بیعت کرده شد این شیخ را و تو بر سر کار خودی امیرالمؤمنین وی را گفت دیگر یا بشیر
چنین کی بر من واجب بود که رسول خدا را در خانه بگذارم و دفنش نکنم و بیایم در خلافت
با مردمان منازعت کردن گیرم پس ابوبکر گفت یا اباالحسن اگر دانستمی که تو درین کار با من
منازعت خواهی کرد مرید آن نبودمی و طلب آن نکردمی و بدرستی که مردمان مرا بیعت کردند
اگر تو نیز بیعت کنی ظن بتو چنان است و اگر تو درین وقت بیعت نمیکنی و میخواهی که در کار خود
نظری کنی ترا باکراه بران نمیداریم پس اگر خواهی بازگرد بسلامت پس امیرالمؤمنین ع با خانه خود
شد و بیعت نکرد و خواجه ابوجعفر قمی رحمه الله گفت که امیرالمؤمنین بیعت نکرد و نه ابابکر را
و نه عمر را و ایشان بخاموشی راضی شدند روایت کرد بسنده ابی سعد الوراق از پدرش از جعفر بن محمد
از پدرش از جدش علیهم السلام که گفت چون کار ابوبکر پیش برفت و مردمان وی را بیعت
کردند و کردند با امیرالمؤمنین ع آنچه کردند دایم ابوبکر انبساط مینمود و با امیرالمؤمنین ع گشاده
روی می بود و از وی انقباض و گرفتگی میدید و آن بر ابوبکر سخت دشوار می آمد پس ابوبکر
خواست که در خلوت بنزدیک وی شود و بداند که وی چه در دل دارد و از وی عذر خواهد
از آنچه مردمان جمع آمدند و کار امت در گردن وی کردند پس در وقت غفلتی نزدیک
امیرالمؤمنین ع شد و از وی خلوت طلبید و گفت یا ابالحسن بخدای که این کار بمواطاة
و موافقت من نبود و مرا در آن حرصی نبود و وثوقی دارم بنفس خود در آنچه امت محتاج بدان
اند و نه قوتیست مرا بمال و عشیره و نه آنرا بغلبه فرو گرفتم دون دیگران اکنون تو چرا چیزی

در ضمیر می آری که من مستحق آن نیستم از تو و کراهت ظاهر میکنی مرا بدانچه برای آن در دور افتاده
ام و بچشم شماتت و سآمت بمن مینگری امیرالمؤمنین ع گفت پس چه چیز ترا برین داشت که
چون در آن رغبت نداشتی و بران حریص نبودی و بر خود اعتماد نداشتی ~~مبلان حریص~~
~~نبودی و بر خود اعتماد نداشتی~~ که بدان قیام نمایی گفت حدیثی شنیده بودم از رسول
که گفت امت من بر ضلالت جمع نیایند چون دیدم که ایشان جمع آمدند حدیث رسول را متابعت
کردم و محال دانستم که اجتماع ایشان بر خلاف هدی بود پس ایشان را اجابت کردم
و اگر دانستمی که یکی از تخلف خواهد کرد از آن امتناع کردمی امیرالمؤمنین ع گفت اما
حدیث رسول که یاد کردی که خدای امت را بر ضلالت جمع نکند اکنون من از امت
بودم یا نبودم گفت بلی از امت بودی گفت همچنین جماعتی که از تو امتناع نمودند
از سلمان و عمار و مقداد و ابی ذر و ابن عباس و ابن عباده و جماعتی از انصار که با وی
بودند ایشان از امت بودند گفت همه از امت بودند گفت چون همه از امتند پس
چگونه بحدیث رسول صلعم حجت می آوری و امثال این جماعت از تو باز ایستاده اند و تخلف
نموده اند و امت را در ایشان هیچ طعنی نی و از ایشان در صحبت رسول صلعم و نصیحت او هیچ تقصیری
گفت من تخلف ایشان ندانستم الا پس از آنکه کار محکم شده بود و ترسیدم که اگر بنشینم و بدان کار
قیام ننمایم مردمان از دین برگردند و مؤنت و ممارست شما درین آسان تر دانستم که
بنشینم و بدان کار قیام ننمایم و مردمان برهم زده شوند و کافر گردند و دانستم که تو آزرم در این
و اهل دین از من بکمتر نگاه داری امیرالمؤمنین ع گفت آری مرا خبر ده تا استحقاق این
کار بچه باشد ابوبکر گفت بنصیحت و وفا و مداهنه و محابا ناکردن و سیرت نیکو و اظهار عدل و علم

بکتاب وسنت و فصل خطاب و زهد در دنیا و قلت رغبت در ان و انصاف مظلوم از ظالم ستدن
اگر خویشاوند بود و اگر بیگانه انگه خاموش شد امیرالمؤمنین ع گفت سابقهٔ در اسلام و قرابت
ابوبکر را سابقه و قرابت پس امیرالمؤمنین ع گفت بخدای بر تو که این خصلتها در نفس خود می یابی گفت بلی‌ام
یا در نفس من گفت بلکه در نفس تو گفت بخدای بر تو که من اجابت کردم رسول خدا را
پیش از همهٔ مردمان مسلمان یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که منم مولای تو و مولای
همهٔ مسلمانان بحدیث روز غدیر یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که مرا بود وزارت
رسول صلعم أَنْتَ مِنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَى یا ترا گفت بلکه ترا گفت بخدای بر تو که رسول صلعم
مرا و اهل و ولد مرا در مباهله بیرون آورد یا ترا گفت بلکه ترا و اهلبیت ترا گفت بخدای
بر تو که منم صاحب دعوت رسول و اهل و ولدش روز کسا که گفت خدایا اینانند
اهل من مرجعشان با تست نه با آتش یا تو گفت بلکه تو و اهل و ولد تو گفت بخدای بر تو که در حق گفت هم
من آمده آیه يُوفُونَ بِالنَّذْرِ وَيَخَافُونَ يَوْمًا كَانَ شَرُّهُ مُسْتَطِيرًا یا در حق تو گفت در
بخدای بر تو که تویی آن فتی که از اسمان در حق وی ندا آمد که وَلَا سَيْفَ إِلَّا ذُوالْفِقَارِ وَلَا فَتَى حق تو گفت هم
إِلَّا عَلِيّ یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که تویی که آفتاب را برگردانیدند برای او که نماز
بگذارد آنگه غایب شد پس یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که تویی آنکه رسول صلی الله علیه و آله
روز خیبر رایت خود فرا وی داد بلکه تو و خدای بر دست وی فتح بدید کرد یا من گفت بلکه تو
گفت بخدای بر تو که تو اندوه و غم زایل کردی از رسول صلعم و از مسلمانان بقتل عمرو بن عبدود
یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که تویی آنکه خدای وی را و اهل وی را از سفاح و نکاح
نامشروع نگاه داشت از عهد آدم تا پدرش آنجا که رسول گفت که من و تو از یک نکاح

بودیم نه از سفاح از آدم تا عبدالمطلب یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که منم آنکه رسول خدای
مرا اختیار کرد و دختر خود فاطمه را بمن داد بلکه تو و گفت خدای وی را بتو داد یا تو گفت بلکه تو
گفت بخدای بر تو که منم پدر حسن و حسین دو سبط رسول که در حق ایشان گفته است که ایشان
دو سید جوانان اهل بهشتند و پدر ایشان از ایشان بهتر است یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای
بر تو که برادر تست که وی را به دو بال آراسته اند با فرشتگان یا برادر من گفت بلکه برادر تو هم
گفت بخدای بر تو که وام رسول صلعم من ضمان کردم و در موسمها ندا دادم برو اگر دن وعدهای
وی یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که من بودم آنکه رسول صلعم دعا گفت تا خدای وی را
بر مرغان بریان حاضر کرد یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که من حاضر بودم در آخر سخن رسول
و وی را شستم و دفن کردم یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که من بودم آنکه رسول صلعم
بر وی دلالت کرد در علم قضا و فصل خطاب آنجا که گفت أَقْضَاكُمْ عَلِيٌّ یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای
بر تو که من بودم آنکه رسول صلعم بر وی دلالت کرد و اصحاب را فرمود که در حال حیوة وی بامیری بر وی سلام
کنند یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که تویی که قرابت سابق بود از رسول صلعم یا من
بلکه تو گفت بخدای بر تو که تویی آنکه بوقت حاجتش خدای تعالی وی را دیناری داد و جبرئیل
با وی بیع کرد و محمد و فرزندانش را میزبانی کرد ابوبکر بگریست و گفت بلکه تو گفت بخدای
بر تو که تویی آنکه رسول صلعم وی را بر دوش گرفت تا بت از بام خانه بینداخت و بشکست
و اگر خواستی که آفاق آسمان بگیرد بگرفتی یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که تویی آنکه
رسول صلعم فرمود تا در حجره وی بگذاشتند که فرا مسجد داشت و در جمله اهلبیت و اصحابش
برآوردند بلکه و او را حلال بود در مسجد آنچه حلال بود یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو

که تویی آنکه پیش از مناجات با رسول صلعم صدقه بداد پس با وی مناجات کرد آنگاه که خدای تعالی با وی عتاب کرد بدین آیه که أَأَشْفَقْتُمْ أَنْ تُقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيْ نَجْوَاكُمْ صَدَقَاتٍ ابوبکر گفت بلکه تو پس گفت بخدای بر تو که تویی آنکه رسول صلعم در حق وی فرا فاطمه گفت ترا بدادم به پیشین مردمان بایمان و راجح ترین ایشان باسلام ابوبکر گفت بلکه تو پس وی ع همچنین مناقبی که خدای تعالی ویرا بدان خاص گردانیده بود میشمرد و ابوبکر ویرا بدان اعتراف میکرد پس گفت بامثال این خصال استحقاق امامت و قیام کردن بکار امت ثابت شود پس چه چیز ترا مغرور گردانید از خدای و رسول و دین خدای و تویی خالی از آنچه در دین خدای بدان محتاجند پس ابوبکر بگریست و گفت راست گفتی یا ابا الحسن امروز مرا مهلت ده تا درین کار تفکری و تدبیری کنم امیرالمؤمنین ع گفت چنان کن پس ابوبکر بازگردید و آن روز خلوت ساخت و تا شب کسی را پیش خود بار نداد و آن روز چون شب شد رسول را بخواب دید نزدیک وی شد تا برو سلام گوید روی از وی بگردانید سه بار پس ابوبکر گفت یا رسول الله هیچ کاری فرمودی که من آن نکردم چون من جواب سلام تو گویم و تو دشمنی کرده باشی با کسی که خدا و رسول ویرا دوست داشته باشند و حق را باهل او رد کن آنگه برو عتاب کرد ابوبکر گفت برو رد کردم یا رسول الله بفرمان تو دیگر روز بامداد ابوبکر برخاست و میگریست و پیش امیرالمؤمنین ع آمد و گفت دست بیرون کن تا ترا بیعت کنم یا ابا الحسن و آن خواب که دیده بود با وی بگفت و امیرالمؤمنین ع دست بیرون کرد و ابوبکر دست بر دست وی نهاد و ویرا بیعت کرد و کار بدو تسلیم کرد و گفت من بمسجد رسول شوم و آنچه دوش دیدم فرا مردمان بگویم و آنچه میان من و تو رفت

رسول صلعم گفت

ابوبکر گفت آن کینه گفته‌ام

و خود را ازین کار بیرون آورم و با میری بر تو سلام کنم امیرالمؤمنین ع گفت آری پس وی از پیش امیرالمؤمنین ع بیرون رفت رنگ گردیده شخصی پیش وی آمد و گفت چه بوده ترا ای خلیفه رسول خدا ویرا ازان خبر داد آن شخص گفت بخدای بر تو که بسحر بنی هاشم مغرور نشوی که این اول سحر ایشان نیست و ملازم وی می بود و ویرا الحاح میکرد تا ویرا ازان بگردانید و بران عزم پیشین محکم شد آنگه امیرالمؤمنین ع بمسجد آمد بر میعادی که نهاده بود در مسجد هیچکس را ندید و دانست که کار دگرگون شده و نزدیک تربت رسول ص بنشست آن شخص بر آنجا گذر کرد و گفت یا علی دون ما تروم خرط القتاد چون امیرالمؤمنین ع بدانست از آنجا برفت

الفصل الحادی والعشرون فی ذکر من انکر علی ابی بکر

بجهة خلافت نشستن وی و تقدیم کردن بر امیرالمؤمنین ع و ایشان دوازده مرد بودند از مهاجران خالد بن سعید بن العاص بود و مقداد الاسود و ابی بن کعب و عمار بن یاسر و ابو ذر الغفاری و سلمان فارسی و عبدالله مسعود و بریده اسلمی و از انصار خزیمة بن ثابت ذو الشهادتین و سهل بن حنیف و ابوایوب انصاری و ابوالهیثم التیهان و شیخ محمد صفوانی چنین آورده که از مهاجران خالد بن سعید العاص و او از بنی امیه بود و سلمان و ابو ذر و مقداد و عمار و بریده اسلمی و از انصار قیس بن سعد بن العباده بود و ابوالهیثم و سهل بن حنیف و خزیمه و ابی بن کعب و زید بن وهب و ابوایوب انصاری چون ابوبکر بر منبر شد ایشان در کار وی با یکدیگر مشورت کردند بعضی گفتند چرا نرویم و او را از منبر فرود آوریم و بعضی گفتند اگر چنین کنید بر جان خود یاری داده باشید و خود را در خطر افکنده باشید و حق تعالی فرموده وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ ولیکن برویم تا بنزدیک

امیر المؤمنین شویم و با وی مشورت کنیم و استطلاع رای وی کنیم پس بنزدیک امیر المؤمنین
شدند و گفتند یا امیر المؤمنین نفس خود را ضایع گذاشتی و کاری که تو بدان اولی بودی
ترک کردی و ما خواستیم که پیش آن مرد شویم و وی را از منبر رسول فرود آوریم
که حق حق تست و تو اولیتری بدین کار از و ولیکن کراهیت داشتیم که آن کنیم
پیش از مشاورت تو پس امیر المؤمنین گفت اگر چنان کنید با ایشان بحرب بیرون
آمده باشید و شما در جنب ایشان نباشید مگر چون سرمه در چشم و نمک در دیگ
و بدرستی که بر وی متفق شدند که قول پیغمبر خود را ترک کردند و بر پروردگار خود
دروغ گفتند و بدرستی که من در آن با اهل و بیت خود رجوع کردم و مشاورت
نمودم پس رضا ندادند جز بخاموشی از آنکه میدانند که در سینهای قوم کینهاست
و دشمنی که با اهل بیت رسول خدا دارند میدانند و جماعتی میخواهند که کینهای جاهلی باز
خواهند و بخدای که اگر شما چنان کنید شمشیرها برکشند و حرب و قتال را فرا سازند
همچنانکه با من کردند آنگاه که با من غلبه کردند و گریبان مرا گرفتند و مرا کشیدند و گفتند
بیعت کن و الا ترا بکشیم مرا چاره نبود و حیله الا آنکه قوم را از خود دفع کنم زیراکه
زیراکه یاد کردم قول رسول را که با من گفت یا علی اگر قوم کار ترا نقض کنند و بخلافت
مستند شوند دون ترا و دون امر من عاصی شوند در کار تو پس بر تو باد که صبر کنی
و بدرستی که زود بود که با تو عذر کنند و همچنین خبر داده است جبرئیل مرا از پروردگار
من تبارک و تعالی ولیکن نزدیک این مرد روید و وی را خبر دهید بدانچه از پیغمبر
خود شنیدید و او را در شبهتی نه افگنید از کار او تا حجت در آن بر و عظیمتر بود و در عقوبت

بلیغ تر باشد چون با خدای رسد و پیغمبر خود را عصیان کرده باشد پس ایشان برفتند
تا گرد منبر رسول صلعم درگرفتند و آن روز آدینه بود پس مهاجران را گفتند خدای تعالی ابتدا
بشما کرده است در قرآن آنجا که فرمود لَقَدْ تَابَ اللّٰهُ عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ
پس ابتدا کنید پس اول کسی که ابتدا کرد و برخاست خالد بن سعید العاص بود
و بدان دلیری که از بنی امیه بود گفت یا ابا بکر از خدای بترس تو میدانی آنچه
علی را رفته از رسول صلعم و رسول گفته و ما با وی بهم بودیم در روز بنی قریظه با جماعتی
معتبران که گفت یا معشر المهاجرین و الانصار وصیت میکنم شما را بوصیتی که آنرا نگاه
دارید و امری بشما خواهم رسانید آنرا قبول کنید بدرستی که علی امیر شماست پس از من
و خلیفه است در میان شما وصیت کرده است مرا پروردگار من عز و جل و اگر شما
وصیت من در حق وی نگاه ندارید و وی را جا ندهید و نصرت نکنید در حکمها که شما را
افتد خلاف کنید و کار دین شما بر شما مضطرب و پریشان شود و بدترین شما بر شما
والی شود و بدرستی که اهل بیت من ایشان هستند که کار میراث بدیشان رسد
و با مر امت من قیام نمایند خدایا هرکه وصیت من در حق ایشان نگاه دارد تو
او را در زمرهٔ من حشر گردان و او را از مرافقت و صحبت من نصیبی کن که بدان
نور آخرت دریابد خدایا هرکه پس از من با اهل بیت من بدی کند و وصیت من
در حق ایشان ضایع گذارد وی را محروم گردان از بهشتی که عرض آن چند آسمان و زمینها
باشد پس عمر بن الخطاب وی را گفت خاموش باش یا خالد که تو از اهل شوری نیستی
و نه از انانکه برای و قول او اقتدا کنند گفت بلکه تو خاموش باش که تو میدانی که

سخن بزبان خود میگویی و دست در غیر ارکان خود میزنی و بخدای که قریش میدانند
که تو از همه شان لئیم تری و با دب از همه کمتری و بذکر از همه شان خسیل تری و از همه شان
کمتری در کفایت کردن غمها و تو بددلی در حربها و بخیلی در قحطها و لئیمی با اهل خود در قریش
هیچ نداری که بدان فخر کنی پس مرا مفخم و خاموش کردانید و بنشست **انگاه ابو ذر بر**
خاست و خدارا حمد و ثنا گفت آنگه گفت یا معشر المهاجرین بدرستی که شما دانسته اید
که رسول گفت این کار پس از من علی را است پس حسن پس حسین را انگه گفت در میان
اهل بیت من باشد از فرزندان حسین پس شما قول پیغمبر خود بگذاشتید و آنچه شمارا
گفته بود فراموش کردید و از پی دنیا فرا شدید و نعیم آخرت را که همیشه بماند
و زایل نشود و بنای آن خراب نگردد و اهل آن با اندوه و غم مبتلا نشوند و ساکن
آن امرگ نباشد آنرا بگذاشتید و همچنین بودند امتان که پس از پیغمبر خود کافر شدند
و تبدیل و تغییر کردند پس با ایشان مشابهت کردید همچنانکه نعلین با نعلین ماند زود بود
که وبال کار خود بچشید و خدای بر بندگان ظلم نکند **انگه سلمان فارسی رحمه الله برخاست**
وگفت یا ابابکر کار خود با که رسانیده میکنی چون بوقت قضا رسی و پناه با که دهی
چون ترا بپرسند از آنچه ندانی و علی در میان قوم از تو عالمتر و بمناقب و مفاخر بیشتر است
و برسول خدای نزدیکتر است و بمقدمه و سابقه فراپیشتر و رسول در حال حیوة
خود او را پیش داشته و شمارا بتقدیم وی تکلیف کرده پس قول وی بگذاشتید
و وصیت وی فراموش کردید پس این کار شما ظاهر شود چون بگور فرو شوید
بدرستی که تو پشت خود را از بار اوزار گران بار کردی و چون بگور رسی آنچه از پیش

فرستاده

فرستاده بینی پس اگر با حق گردی و انصاف اهل بیت بدهی آن بجای بود
ترا آن روز که محتاج عمل خود شوی و در گور خود با گناهان خود تنها مانی و تو شنیدی آنچه
و دیدی آنچه ما دیدیم و آن ترا منع نکرد از آنچه میکنی پس از خدای بترس در نفس خود
که بدرستی که هیچ عذر بنگذاشت آنکه ترا تخویف کرد **انگه مقداد اسود برخاست**
وگفت یا ابابکر مقام خود بشناس و حد خود نگاه دار و بدست خود خود را الفرجه
که میان دو انگشت است قیاس کن و در خانه نشین و بر گناه خود بگری تا بسلامت
نزدیکتر باشی در حال حیوة خود و بعد وفات و این کار را رد کن با آنجا که خدا و
رسول نهاده اند و با دنیا میل مکن و بدین جماعت مغرور مشو که زود بود که دنیا
از دست تو بشود و با خدای رسی و ترا بر عملت جزا دهند و تو میدانی که این
کار علی راست علیه السلام و او صاحب امر است بعد از رسول صلعم و من ترا نصیحت
کردم اگر نصیحت من قبول کنی **انگه بریده اسلمی برخاست** وگفت یا ابابکر فرا
موش کردی یا خود را فراموش کار ساختی یا نفس خود فریب آورد دی
آخر یاد کن که رسول صلی الله علیه و آله مارا فرمود که بر علی ع سلام کنید بامیری
مؤمنان و پیغمبر در میان ما بود پس از خدای بترس و خود را دریاب پیش از آنکه
در نتوانی یافت و خود را از هلاکت نجات ده و دست ازین کار بدار و آنرا
با کسی گذار که از تو اولیتر است بدان و در سرای دور مشو و باز گرد و اکنون
که باز میتوانی گردید که من ترا نصیحت کردم و آنچه دانستم بگفتم اگر قبول کنی موفق
برشاد باشی **و فی روایة المعصوم انی** بدرستی که من از رسول خدا شنیدم و ا

شنیده ام

دو گوشم کر باد که میگفت من بر حوض خود ایستاده باشم و امت خود را آب
میدهم که ناگاه قومی را از امت من بدست چپ می برند من گویم اصحابی اصحابی جبرئیل
مرا گوید تو نمیدانی که ایشان چه کردند بعد از تو ایشان امت ترا در فتنه افکندند پس گویم
دور باد دور باد آنگه عبد الله مسعود بر خاست و گفت یا معشر قریش بدرستی که شما میدانید
و خیار شما دانند که اهل بیت پیغمبر شما برسول خدا نزدیکترند از شما و در سابقه قدیم تر اند از شما
و علی ابن ابی طالب خداوند و صاحب این کار است پس از پیغمبر شما بدانچه خدای
ویرا داده بود دهید و بر مگردید و روی باز پس منهاده که آنگاه زیان کار گردید آنگه
عمار یاسر بر خاست و گفت یا ابا بکر خود را در حقی منه که خدای تعالی دیگری را داده
بود و دهید و بر مگردید و اول کسی مباش که در رسول خدای عاصی شود و در حق اهل
بیت وی ویرا خلاف کند و حق را با اهل حق ده تا پشت سبکبار شود و گناهت
کمتر شود و چون با رسول خدای رسی و او از تو راضی بود آنگه قیس بن سعد عباده بر خاست
پس خدا را حمد و ستایش گفت و بر پیغمبر صلعم درود فرستاد آنگه گفت یا ابا بکر از خدای
بترس و اول کسی مباش که بر محمد صلی الله علیه و آله ظلم کند در حق اهل بیتش و این کار
رد کن با کسی که بدان اولیتر است تا چون با خدای رسی و او از تو راضی بود اولیتر بود
از آنکه با وی رسی و بر تو خشمناک بود پس خزیمة بن ثابت ذوالشهادتین بر خاست و گفت
یا ابا بکر تو نمیدانی که رسول صلعم گواهی من تنها قبول کرد و با من گواهی دیگر نخواست گفت
آری گفت پس من گواهی میدهم که از رسول صلعم شنیدم که میگفت که اهل بیت من میان
حق و باطل جدا کنند و ایشانند امامان که بدان اقتدا کنند و گواهی میدهم که رسول خدای

علی امام

علی امام شماست پس از من و خلیفه منست در میان شما پس ویرا تقدیم کنید و بر وی
تقدیم مجویید که اگر وی را فرا پیش کنید شما را براه هدایت برد و اگر در پیش وی شوید
در ضلالت و هلاکت افتید و اوست در خطه اگر مبتلی باشد و بدو مبتلی باشند
در میان شما چون مثل کشتی نوح است هر که در ان کشتی نشست نجاة یافت و هر که
از و باز ایستاد هلاک شد آنگه ابو هیثم بن تیهان بر خاست و گفت گواهی میدهم
که وی علی را علم بداشت پس انصار گفتند که وی علی را نصب نکرد الا از برای آن تا مردمان را
اعلام کند که او ولی آنکس است که رسول خدا مولای اوست پس رسول صلعم گفت بدانید
که اهل بیت من ستارکان اهل زمینند پس ایشانرا فرا پیش کنید که شما را براه هدایت
برند و اگر در پیش شوید در هلاکت و ضلالت افتید و در روایه صغوانی چنین است که
گواهی میدهم بر رسول خدای که وی صلی الله علیه و آله از حجره فاطمه علیها السلام بیرون آمد و میگفت
ایها الناس این علی برادر و پسر عم منست و داماد و برنده اندوهاست از روی من و آنکه
خدای ویرا اختیار کرد از برای دختر من و شکننده و علی چون سنگ کننده است در ظفر
و تابع علی چون تابع منست و تابع من تابع خدای است پس روی بوی کنید تا خدای شما را هدایت کند بخیر

و تابع

که در ان خلاف کنید از حق آنگه سهل بن حنیف بر خاست و گفت گواهی میدهم که از رسول
خدای شنیدم که بر منبر میگفت که امام شما پس از من علی ابن ابی طالب است و او نیکخواه
ترین مردمانست با امت من گواهی میدهم که ویرا برین جای دیدم یعنی در روضه و دست علی
ابن ابی طالب گرفته بود و میگفت ایها الناس امام شماست از بعد من و وصی منست در حال حیوة
و بعد از وفات من و گذارنده وام منست و روا کننده وعده منست و اول کسیست که فرا من رسد

دوست من فرا گیرد بر لب حوض پس خنک آنکه متابعت و نصرت وی کند و وای بر آنکه
از متابعت وی باز ایستد و وی را فرو گذارد **آنکه جابر انصاری برخاست** و گفت از خدای
بترسید در حق اهل بیت پیغمبر خود و این کار با ایشان رد کنید و بدرستی که شما شنیدید آنکه ما شنیدیم
از پیغمبر در مقامی پس از مقامی که ایشان اولیترند بدین کار از شما **آنکه زید بن وهب برخاست**
و سخن گفت و جماعتی از پس وی برخاستند و ایشان هم ازین جنس سخن گفتند و در روایه صفوانی
چنین است که پس از سهل بن حنیف **ابی بن کعب برخاست** و خدا را حمد و ثنا گفت و بر رسول ع
درود فرستاد آنکه گفت یا معشر قریش من شما را پند ندهم بیشتر از آنکه رسول صلعم داده است
و وعظ نگویم بیشتر از آنکه وی گفته است الا آنکه من پیغمبر را دیدم که علی را ع نصب کرده بود
روز غدیر از برای مردمان و گفت ایها الناس من کنت مولاه فهذا علی مولاه پس جماعتی
گفتند وی را امام و علم دین کرد و قومی گفتند از برای آن گفت تا بدانند که هر که از بندگان
مولای ویست که علی ع نیز مولای ویست پس آن سخن بر رسول صلعم و وی رسید بر صفت خشم گیری بیرون
آمد و دست علی ع در دست گرفته گفت ایها الناس هر که من مولای اویم این علی
مولای اوست و امام اوست و حجت خدا است بر وی بدرستی که خدای تعالی آسمان
بیافرید و آنرا ساکنان و اهل بدید کرد و اهل آنرا حارسان بدید کرد و بدرستی که حارسان
اهل زمین اهل بیت منند و چون اهل بیت من هلاک شوند هر که در زمین بود هلاک شود
آنکه ابو ایوب انصاری برخاست و خدا را حمد و ثنا گفت و بر رسول صلعم درود فرستاد
آنکه گفت یا معشر المهاجرین والانصار از رسول خدا شنیدید که خدای تعالی فرمود آنانکه مال یتیمان
بظلم میخورند آتش میخورند و زود بود که با آتش آیند و همچنین میفرماید که از برای ظالمان آتشی ساخته ام

راکه پیغمبر صلعم

وز یاری ها فرید

ابا ده

۳۴

که نهر آبی داده آن کرد ایشان در آید پس کدام یک میخواهید نزدیک تر از یتیمان رسول خدای
و ویعین وی امروز جدا ایشان جلیلی وفات کرده و امروز شما میراث غصب کردید پس گریه بر ابو
ایوب غالب شد چنانکه سخن نتوانست کرد خواجه ابو جعفر گفت پس ثقات از اصحاب رسول
خبر دادند که ابو بکر سه روز در خانه نشست چون روز سیم بود عمر بن الخطاب و طلحه و زبیر
و عثمان عفان و عبد الرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص و ابی عبیده جراح بیامدند و هر یکی
از ایشان با ده مرد از خویشان ایشان شمشیرها کشیده و ابو بکر را از خانه بیرون آوردند و بر منبر شد
و گفتند یکی ازان جماعت اگر مثل آن سخن گوید ما شمشیرهای خود از وی برگیریم پس آنجماعت
در سرای نشستند و هیچ کس دیگر بعد ازان سخن نگفت **وصفوانی** آورده که چون
ابو ایوب از سخن فارغ شد ابو بکر بر منبر متحیر گشت و هیچ جواب نداد و گفت وَلَّیتُکُم وَ لَستُ
بِخَیرِکُم اَقیلُونی اَقیلُونی عمر برخاست و گفت یا لکع از منبر فرود آی چون حجت قریش را
پاسخ نداری چرا خود را درین مقام داری و بخدای من قصد کرده بودم که ترا ازین کار
معزول کنم و آنرا بسالم مولای ابی حذیفه تسلیم کنم آنکه دست وی گرفت و با منزلش برد و آن
روز آنجا بماندند و بمسجد رسول صلعم نمی آمدند چون روز سیم بود خالد بن ولید بیامد که چه نشسته
برخیز که بنو هاشم را طمع افتاد آنکه سالم بیامد با هزار مرد و معاذ آمد با هزار مرد پس بیرون آمدند
و شمشیرها برکشیده و عمر در پیش می آمد تا بمسجد رسول آمدند و امیر المؤمنین ع نشسته بود با جمعی از
اصحابش عمر گفت ای صحابه علی بخدا که اگر از یکی از شما مثل آن سخن که دی گفتید بشنوم موضع
چشمهاش یعنی سرش از تن برگیرم پس خالد بن سعید العاص برخاست و گفت ای پسر صهاک
حبشیه بشمشیرهای خود ما را میترسانی بخدای که شمشیرهای ما از شمشیر شما تیزتر است و ما از شما بیشتریم

بردارم

داگر چه بعد داندکیم زیرا که حجت خدای در میان ماست بخدا که اگر نه آنستی که من میدانم
که فرمان برداری امام بمن اولیتر است که من شمشیر برکشیدمی و با شما جهاد کردمی در راه
خدای که کفایت خود فرانمودمی و عذر خود بجای آوردمی پس امیرالمؤمنین ویرا گفت
بنشین یا خالد که خدای تعالی مقام خود بشناخت و مقام ترا شکر کرد وی بنشست و سلمان
فارسی برخاست و گفت الله اکبر الله اکبر شنیدم از رسول خدای او را هر دو گوشم کر باد که می گفت
برادرم و پسر عمم در مسجد من نشسته بود که جماعتی از سگان دوزخ بدو آیند و من شک نمیکنم که شما اهل
پس عمر قصد وی کرد امیرالمؤمنین ع برجست و جامهٔ وی بگرفت و بر زمین زد و گفت یا ابن
الصهاک الحبشیه لولا کتاب من الله سبق و عهد من رسول الله تقدم لاریناک اینا اضعف
ناصرا و اقل عددا اگر نه کتاب خدای بودی که از خدای رفته است و عهد که از محمد صلعم
گذشته است فرا تو نمودمی که کدام است از ما ضعیفتر و لشکر کمتر آنگه با اصحاب نگریست و گفت
بازگردید رحمت خدای بر شما باد که من درین مسجد نیایم چنانکه دو برادرم موسی و هرون در آمدند
آنجا که اصحابش ویرا گفتند اذهب انت و ربک فقاتلا انا هاهنا قاعدون الا که کتاب
خدای بموسی بخدای که درینجا نیایم مگر برای زیارت رسول صلعم یا حکمی کنم که نشاید که حکمی را
که رسول خدای کرده بود مردمان را در حیرت و سرگردانی بگذارم ابان گفت که صادق ع
گفت که در آنجا نشد مگر چنانکه گفت روایت کرد شیخ ابو جعفر محمد بن احمد الصفوانی رحمه الله
عن القسم بن العلا عن محمد بن عبد الله الطایی عن محمد بن ابی عمر عن ابان بن تغلب عن ابان بن عثمان
عن عکرمه عن ابن عباس که گفت چون رسول را صلعم وفات رسید و مردمان ابابکر را بیعت
کردند عمر بن الخطاب و خالد ولید و سالم مولای ابی حذیفه و مغیره بن شعبه بدر حجره فاطمه علیها السلام آمدند

پس عمر گفت بیا ای ابالحسن تا بیعت کنی امیرالمؤمنین ع گفت مشغولم بمصیبت رسول ص و در بکوری
فاطمه و جمع کردن قرآن دیگر باره گفت بیا یا اباالحسن تا بیعت کنی گفت من مشغولم بمصیبت
رسول ع و علت فاطمه و بجمع کردن قرآن سیم بار گفت بیا تا بیعت کنی و جواب همان بود
پس عمر گفت سلام علیک من در سرای می آیم ان شاء الله فاطمه علیها السلام گفت بر تو
حرام کرده است خدای تعالی که در آیی و من مقنع ندارم دیگر بار گفت سلام علیک
من در می آیم و فاطمه همان کلمه بگفت پس عمر در رفت در سرای با جمعی که با وی بودند پس
فاطمه علیها السلام فریاد برآورد و گلیمی که در خانه افکنده بود برگرفت و بر سر افکند پس گریبان
امیرالمؤمنین ع گرفتند و ویرا بیرون آوردند فاطمه علیها السلام در پی وی میدوید و پای
برهنه فریاد کنان خالد ولید گفت بازگرد یا بنت رسول الله و با خانهٔ خود شو و آن کن
که زنان کنند فاطمه ع گفت یا ابن الولید مادرم چون مادر تو باشد و پدرم چون پدر تو
باشد اگر بازگردم مگر که پسر ابو طالب با من بود چون ابو بکر فاطمه را بدید بازگردانید امیرالمؤمنین را
و گفت فاطمه را خشم میارید که من از رسول خدا شنیدم که میگفت که بدرستی که خدای تعالی راضی
شود برضای فاطمه و خشم گیرد بخشم وی پس امیرالمؤمنین را باز گردانیدند فاطمه علیها السلام گفت یا عمر
خدای تعالی ذل و خواری در منزل تو آورد بخدای که اگر نه آنستی که بر امت پدر خود می ترسم
من موی خود باز کشادمی و بر بام این خانه شدمی یعنی تربت رسول ع و بخدای
بنالیدمی از تو و از صاحب تو پس عبد الله عباس ویرا گفت یا بنت رسول الله خدای تعالی پدر ترا
فرستاد از برای رحمت پس تو برای ایشان عذاب مباش و بخدای که اگر چنین کنی که
آسمان بر زمین افتد که تو نزدیک خدا کمتر نیستی از ناقهٔ صالح پس فاطمه علیها السلام با خانه

خود شده و امیرالمؤمنین علیه السلام با وی و در روایتی دیگر هست که صادق علیه السلام فرمود که
چون امیرالمؤمنین ع را از خانه بیرون آوردند فاطمه ع بیرون آمد و هیچ زن هاشمیه نماند الا که با وی
بیرون آمدند چون نزدیک گور رسول ع رسید گفت دست از پسر عم من بدارید که اگر دست
از وی نه دارید موی خود را پریشان کرده کردانم و پیراهن رسول بر سر نهم و بخدای بنالم که صالح بر خدای
گرامی تر نیست از من و ناقه وی گرامی تر نیست بر خدای از فرزندان من سلمان گفت من
نزدیک بودم بفاطمه بخدای که بنیاد دیوارهای مسجد دیدم که از جای برامد که اگر مردی خواستی
از زیر آن بیرون شدی پس من نزدیک فاطمه ع شدم و گفتم یا سیدتی و مولاتی خدای
تعالی پدر ترا از برای رحمت فرستاده و تو نقمه عذاب مباش گفت دیوارها بر زمین نشست
و خاک از زیر آن برآمد چنانکه اثر گرد بینیها رسید

٢٢ الفصل الثالث

فی ذکر الفدک و منعها من فاطمة علیها السلام و کیفیة احوالها قال السید الاجل المرتضی
علم الهدی قدس الله روحه اخبرنا ابو عبدالله محمد بن عمران المرزبانی اخبرنا محمد بن احمد الکاتب
اخبرنا احمد بن عبید بن ناصح النحوی اخبرنا الزیادی اخبرنی شرقی بن قطامی عن محمد بن اسحق
اخبرنا صالح بن کیسان بن عروه عن عایشه که عایشه گفت چون خبر بفاطمه رسید که ابوبکر
عزم کرده که فدک از وی منع کند وی چادر برگرفت و با جمعی از زنان قوم خود بیرون
آمد و میرفت راست چون رفتار رسول صلعم تا که نزدیک ابی بکر شد و او با جمعی از مهاجرین
و غیر ایشان نشسته بود پرده ای ببستند و فاطمه در پس آن پرده نشست و ناله بکرد که همه قوم را
از آن گریستن آمد و اضطراب در مجلس افتاد و آنکه ساعتی توقف کرد تا آواز گریستن
ایشان بنشست پس آیتی برخواند که ترجمه آن اینست که بدرستی که رسولی بشما آمد از شما

که بر وی سخت و دشوار بود رنج شما حریص بود بر شما بر نجات و خیر بر مؤمنان سخت مهربان
بود اگر بدانید که این رسول پدر منست و پدر شما نیست و برادر پسر عم منست و برادر
مردان شما نیست ادای رسالت کرد و فرمان خدای بجای آورد و از دقایق تخویف و انذار
هیچ اهمال نکرد و از طریقه و راه مشرکان بکلی رغبت بگردانید و در قهر و هضم ایشان
کوشید بتان می شکست و بربت پرستان میکوفت تا بهزیمت شدند و پشت برگردانیدند
تا از شب ظلم و ظلمت و فترت جاهلیت صبح حق و حقیقت ظاهر شد و محض حق پیدا شد
و بهترین در سخن آمد و فصاحت شیطان بگنگی بدل شد و کلمه اخلاص تمام گشت و شما بر کناره
دوزخ بودید فرصت گاه هر طمع دارنده و چاشنی هر آشامنده و آتش گیر هر شتاب
زده و پای سپر هر قدمی بودید تا که خدا شما را برهانید و آب تیره می آشامیدید و قوت
از دواب و بهایم حریم می ساختید خوار و ذلیل بودید تا که خدا شما را برهانید و رسول
وی دستگیر شما شد پس از آنکه وقایع عظیم با سر برد و ممارست و مکافحه خصمان وی
کرد هر گاه که آتش جنگی بر افراختندی خدای تعالی آنرا فرو نشاندی و هر گاه که شیطان
سری برآوردی او برادر خود را در کار او نهادی و وی باز نگردیدی تا او در دون سر
و گوش او را پای سپر خود گردانیدی و آتش تعدی ایشان به شمشیر خود فرو کشتی و تا بود
در راه خدای رنجور بود و شما در رفاهیت و خوش عیشی و ایمنی و آسوده نشسته تا که خدای
تعالی از برای پیغمبر خود سرای پیغمبران اختیار کرد و وی را با جوار قربت خود برد خار نفاق و کینهای
کهنه پیدا گشت و جامه دین کهنه شد و پیران که خشم فرو خورده بودندی در سخن آمدند و مردم نامی که از
ذکر ایشان در غروب و افول بودی ظاهر شد و شتر فحل مبطلان در بانگ کردن آمدند

مرتبه

و در عرصهای شما دنبال جنبانیدن گرفتند و شیاطین سر بیرون کردن گرفت و شما را
دعوت کرد و شما را مستعد یافت که زود ویرا اجابت کردید و بغرور میل کردید و نظر برا
داشتید انکه شما را برانگیزانید زود برخاستید و بسوی نامردی شتافتید و در خشم تان کرد زود
در خشم شدید پس انگشتری که نه از آن شما بود آنرا داغ کردید و آبشخوری که نه از آن شما
بود با آب انجامید با آنکه عهد نزدیک است و هنوز پی برنه آمده است و جراحت بزرگ است
و بهتر نشده است و دعوی کردید که آنچه کردیم از بیم فتنه کردیم و خود در میان فتنه افتاده اید
و در دریای فتنه غرق شده اید و بدرستی که دوزخ همه کافرانرا رسد و گرد همه شان فرا گیرد
و سخت دور افتاده اید و حیله و راه گم کرده اید و کتاب خدای در میان شماست و زواجر
و نواهی آن مبین است و شواهد آن روشن و اوامر آن پیدا آخر از قرآن رغبت می گردانید
یا بغیر قرآن حکم می کنید و هر که جز قرآن دینی طلبد ازو قبول نکنند و در آخرت از زیان کاران باشد
آنگه چندان درنگ نکردید که درمنده آن ساکن شود و بهانه گرفتن شمشیر میخوردید و بهانه
کند و گرفت آب میدهید و ما از شما بر بهانه کارد و شمشیر صبر میکنیم و اکنون دعوی میکنید که ما را
میراث حکم جاهلیت می طلبید و بحکم خدا راضی نمیشوید و آنرا که یقین دانید چه حکم بود بهتر از حکم
خدای ای پسر ابو قحافه آخر تو از پدر خود میراث یابی و من از پدر خود میراث نیابم این کار
سخت عجبست که آوردی اکنون فرا گیر آنرا مهار بر کرده و پالان بر نهاده و راست کرده تا روز حشر
که حاکم خدای و زعیم محمد و وعده گاه قیامت باشد مبطلان زیان کاران باشند آنگه با نزدیک گور
پدر شد و بیتهای میگفت که ترجمه آن اینست ای پدر پس از وفات تو کارهای سخت و حادثهای عظیم
که اگر تو حاضر بودی آن نبودی کاش از بعد تو ما را مرگ بجستی دریافتی که زمین فراخ بر من

تنگ شده و نواده گان تو مظلوم و مقهور شدند قومی بر خاستند و ما را استخفاف کردند
و ما را بر کاینیدند و میراث غصب کردند و سیرت بد پیدا کردند پس ابوبکر خدا را حمد و ثنا
گفت و بر پیغمبر صلوات فرستاد و گفت ای بهترین زنان و دختر بهترین پیغمبران بخدای
که من از رای رسول خدای در نگذشتم و جز بدستور وی کار نکردم و طالب آبشخور با اهل خود
دروغ نگوید و من خدا را گواه میکنم و او گواه بس است که من از رسول خدا شنیدم که
میگفت که ما که پیغمبرانیم زر و سیم و عقار و سرای میراث نگذاریم و حکمت و علم و نبوت
میراث گذاریم و در روایت اهل البیت است که چون ابوبکر این سخن میگفت فاطمه ع میگفت
سبحان الله رسول خدای از کتاب خدای بنه گردیدی و احکام آنرا خلاف نکردی بلکه از پی
آن فرا میشدی و براثر سورتهای آن میرفتی اکنون با غدر بهانه دروغ می آورید و اینچه
پس از وفات وی می بینم شبیه آنست که در حال حیوة میخواستند که ویرا در بلا افکنند اینک
کتاب خدای حاکمی عادل است و ناطقی صادق فصلی که پیغمبر انرا میراث اثبات میکند در قصه
ذکریا که یَرِثُنِي وَيَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ و احکام فرایض علی
الاطلاق بیان فرموده و نصیب دختر و پسر تعیین کرده که هیچکس را در ان شبهه نماند بلکه خیالی
دیگر گرفته اید اکنون صبری جمیل گرفته ام و از خدای استعانت خواهم ابوبکر گفت خدای
راست گفت و رسول خدای راست گفت و تو معدن حکمتی و مقام هدی و رحمت و رکن
دین و چشمه حجت ترا انکار نمیکنم و قول ترا از صواب دور نمی بینم و میان من و تو این مسلما
نانند آنچه من کردم بقول ایشان کردم و باتفاق ایشان فرا گرفته ام و خود بدان مستبد
نشده ام و ایشان بران گواهند فاطمه علیها السلام روی فرا مردمان کرد و گفت ای جماعت

شتابندگان فرا قول باطل و امضا کنندگان بر کاری که ناوانست و زبان آخر
در قرآن تامل نمیکنند یا بر دلهاشان قفل نهاده اند بلکه اعمال بد شما بر دلهاتان غلبه کرده
و گوش و چشم شما را فرا گرفته است و تاویل بد کردید و رای بد زدید و غصب زشت
کردید و بخدای که بار آن گران آید و عاقبت آن بد بینید آنگاه که پرده برگیرند و آنچه
می پوشیدید از خدای ببینید آنگاه که پرده برگیرند آنگاه باز گردید و با سرای خود شد و
میگریست و امیر المؤمنین را گفت یا ابن ابی طالب همچو کودک در شکم خود را فراهم گرفتی
و چون مرد تهمت زده در گوشه ای بنشستی پر همین بینداختی و پر کهین بتو ماند اینک پسر ابو
قحافه بتغلب از من میستاند خرماستان پدرم و کفاف فرزندانم آشکارا الخصمی
برخاسته و بسخن درشت با دیدار آمده و هیچ یاری و دافعی و مانعی بدید نه بخشم بیرون شدم
و برغم باز گردیدم بخت خود آنرسو و زاز دست بدادی که بخواری تن در دادی و خود را
صید مگسی کردی و خاکستر را بستر ساختی و هیچ کار کفایت نکردی ای کاش پیش از مذلت
و خواری بمردمی که مرا معذور دارد از چنان ظالمی و چنین یاری وای بر من هر روز
که آفتاب برآید آنکه اعتمادگاه بود بمرد و بازو سست گشت شکایت با پدر میکنم
ظلامت با خدای میدارم خدایا تو از همه کس قوی تری و عقوبت و نکال تو از همه کس
عظیم تر است پس امیر المؤمنین ع گفت ویل ترا نیست بلکه دشمنان ترا است خود را
بدست اندوه باز مده ای دختر صفوة و ای بقیه نبوت که من از دین ضعیف نشده ام
و آنچه مقدور من بود خطا نکردم تو بلغة العیش میخواهی روزی تو ضامن شده اند
و ضمان آن محل اعتماد است و آنچه ترا ساخته اند فاضلتر است از آنچه تو پسندی بس ثواب

جزای آن هم

ازخدای

از خدای بجوی و بدو بسنده کن فاطمه گفت خدای مرا بس است و ترک جزع کرد و از آن باز
ایستاد روایت کرد حماد بن عثمان از ابی عبد الله صادق ع گفت که چون ابو بکر را بیعت کردند و کار
بروی راست شد کس فرستاد تا وکیل فاطمه را از فدک بیرون کردند پس فاطمه ع نزدیک
وی آمد و گفت چرا میراث پدر از من غصب کردی و وکیل مرا از فدک بیرون
کردی و رسول خدای آن فرا من داده بود بفرمان خدای ابو بکر گفت گواه حاضر کن
فاطمه ع ام ایمن را حاضر کرد گفت یا ابا بکر گواهی بر تو اقامت نکنم تا بر تو حجت آورم
بدانچه رسول خدای گفت بخدای بر تو که تو میدانی که رسول خدای گفت ام ایمن زنی است
از اهل بهشت گفت بلی چنین بود گفت گواهی میدهم که چون خدای تعالی آیه فرستاد
که فَآتِ ذَا الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ رسول صلعم فدک را بفاطمه داد بامر خدای و علی ع نیز آمد و همچنان گواهی
داد ابو بکر بدان حجت بنوشت و فرا فاطمه داد عمر در آمد و گفت این کتاب چیست گفت
فاطمه آمد و در فدک دعوی کرد و ام ایمن و علی گواهی دادند از برای وی من فدک باوی
دادم و حجت نوشتم عمر حجت فرا ستد و بدرید و فاطمه بیرون شد و میگریست بعد از آن
علی ع نزدیک ابی بکر آمد و مهاجران و انصار حاضر بودند گفت یا ابا بکر چرا فاطمه را منع کردی
از میراثی که از رسول خدای یافته است و در حال حیوة رسول صلعم مالک آن شده ابو بکر
گفت آن فی است یعنی غنیمة از آن مسلمانان اگر گواهان گواهی دهند که رسول خدای آن
فرا وی داده و الا وی را در آن حقی نباشد امیر المؤمنین ع گفت یا ابا بکر حکم میکنی در حق ما
بخلاف حکم خدا
گفت اگر در دست مسلمانان چیزی بود که مالک آن باشند و من در آن دعوی کنم بینه
از که خواهی گفت از تو گفت اکنون چونست که بینه از فاطمه میخواهی در چیزی که وی صاحب آنست

و در حال حیوة رسول صلعم و بعد وفاتش مالک آن بوده و از مسلمانان بینه میخواهی
در آنچه دعوی میکنند پس ابوبکر خاموش شد و عمر گفت دست از سخن بدار یا علی که ما بحجت تو
لا نتوانیم آورد اگر گواهان عدل حاضر کنی و الا از ان مسلمانان بود و ترا و فاطمه را در ان
حقی نبود امیر المؤمنین ع گفت کتاب خدای میخوانی گفت آری گفت مرا خبر ده ازین آیه که
انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا در حق ما فرود آمد یا در حق
غیر ما گفت بلکه در حق شما گفت اگر گواهان بزنا فاطمه بنت رسول الله گواهی دهند با وی
چکنی گفت حدش زنم چنانکه زنان دیگر را گفت آن وقت نزدیک خدای از کافران
باشی پس پیغمبر بحکم خدای که فدک بدو داده بود و در حال حیات رسول صلعم آنرا قبض
کرده باشد تو گواهی اعرابی که بر پاشنه می شاشد قبول کنی و فدک از فاطمه باز ستانی
و دعوی میکنی که فی مسلمانانست البینة علی المدعی والیمین علی من المدعی علیه و تو قول
رسول صلعم رد کردی گفت پس مردمان در خشم شدند و در گفت و گوی آمدند و بعضی
انکار کردند و گفتند که علی علیه السلام راست میگوید انگاه امیر المؤمنین ع باز گردید و بخانه
خود شد

الفصل الثالث والعشرون فی ذکر اصحاب الشوری و کیفیة احوالهم و مقاتهم

یعنی ذکر کسانی که عمر چون از دنیا میرفت
وصیت کرد که بعد از و خلیفه یکی ازیشان بود روایت کرده اند که مدت خلافت ابابکر
دو سال و چهار ماه بود و مدت عمرش پنجاه و پنج سال و در روایتی دیگر شصت و سه سال
روایت کنند از خواجه ابی جعفر باسناد از جابر بن عبد الله الانصاری که گفت با رسول صلعم
بودم با جماعتی از اصحابش عمر بن الخطاب بالکفه و مغیره بن شعبه در آمدند چون رسول صلعم

ایشانرا

ایشانرا باید گفت آن چنان پندارم که شما را با یکدیگر دوستی هست گفتند بلی یا رسول الله
در راه تو و در ولایة تو گفت غلام یکی از شما دیگری را بکشد و بسیار گفتی که عمر را پس از من
بکشند روایت کرده شده باسناد از ابن شهاب که عمر بن الخطاب گفت کسی را که محتلم شده بود
یعنی از غریبان دستوری نمی داد که در مدینه آید و مغیرة بن شعبه از دست وی والی بود در کوفه
نامه بنوشت که غلامی دارم که صنعتهای بسیار نیکو داند اگر دستوری دهی ویرا بمدینه آورم
و مغیره با این غلام مقرر کرده بود که هر ماهی صد درم باوی میداد پس غلام مغیره نزدیک عمر آمد
و گفت و شکایت کرد که من چندین مال باز نمیتوانم داد عمر گفت چه صنعت دانی او صنعتها که
میدانست بگفت عمر گفت با چندین صنعت این خراج بسیار نیست غلام در خشم شد و باز
گردید و کار زی ساختن گرفت روزی چند بر آمد غلام را نزدیک عمر گذری بود عمر ویرا بخواند
گفت می شنوم که تو آسیایی توانی ساخت که بباد میگردد غلام در خشم و ترش روی بعمر نگریست
و جماعتی حاضر بودند گفت از برای تو آسیایی بسازم که همه مردمان ذکر آن کنند چون
بگذشت عمر اصحاب را گفت این بنده مرا تهدید میکند پس ابو لؤلؤ خنجری بساخت که
دو سر داشت و دسته آن در میان بود در گوشه مسجد بنشست در وقت سحر که عمر
بیامد و مردمانرا از برای نماز بیدار میکرد چون عمر نزدیک او رسید از جای بجست و سه زخم
بزد و یکی در زیر ناف و سبب قتلش آن بود آنگه روی با اهل مسجد آورد و یازده
کس دیگر را زخم زد عمر گفت عبد الرحمن عوف را گویید که مردمانرا امامی کند انگه بیهوش شد
ابن عباس گفت جماعتی عمر را بر گرفتیم و بخانه بردیم و عبد الرحمن عوف نماز بگذارد
و همچنان عمر بیهوش بود تا نماز دیگر بگذاردند و روز روشن شد پس عمر گفت طبیب را بخوانید

تا جراحت را ببندد طبیب را آوردند تا شربتی نبیذ فراوی داد و از جراحت بیرون
آمد و از خون باز نشناختند روایت کرده‌اند که امیر المؤمنین ع نزدیک وی شد و ویرا
نبیذ داده بودند و از جراحتش بیرون می‌آمد امیر علیه السلام فرمود که در چنین حالی ویرا شیر
دهید شربتی شیر فراوی دادند چون ویرا وفات رسید کار خلافت در شوری افکند در
میان شش کس امیر المؤمنین ع و عثمان ... و طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص
و عبد الرحمن عوف قصه شوری روایت کرد باسناد خود ابی جعفر طوسی رحمه الله
از جماعتی از ابی مفضل حسین بن علی بن ذکریا العاصی از احمد بن عبد الله الغدانی از
ربیع بن یسار از اعمش از سالم مرفوع با بی ذر رضی الله عنه که عمر ... فرمود تا امیر المؤمنین ع
و عثمان و طلحه و زبیر و عبد الرحمن عوف و سعد ابی وقاص در خانه شوند و در بر ایشان در بندند
و در کار خلافت مشورت نمایند و سه روز ایشان را مهلت داد و گفت اگر پنج از ایشان
اتفاق کنند و یکی از ایشان اباکند آن یک را بکشند و اگر چهار اتفاق کنند و دو باز زنند
آن دو را بکشند پس چون همه بر یک رای اتفاق کردند علی علیه السلام گفت میخواهم که
سخن مرا بشنوید اگر حق باشد قبول کنید و اگر باطل باشد انکار کنید گفت سوگند بر شما میدهم
بدان خدایی که اسرار شما داند و صدق و کذب شما داند که در میان شما هیچ کس هست
که پیش از من بخدا و رسول ایمان آورده دید و قبله نماز کرده گفتند نی گفت در میان شما
هیچ کس هست که خدای تعالی در حق وی میگوید یَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّ
سُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچ کس هست که پدرش
رسول خدا را نصرت کرده و کفالت وی کرده گفتند نی گفت در میان شما هیچ کس هست

که برادرش

که برادرش را پر داده است که بدو بال در بهشت جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچ کس هست
که خدا را یاد کرده به توحید پیش از من گفتند نی گفت در میان شما هیچ کس هست که عمش
سید الشهدا است جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچ کس هست که زنش سیده زنان
اهل بهشت بود جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچ کس هست که خدای تعالی ویرا در ده آیه قرآن نام مؤمن
خواند جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچ کس هست که با رسول صلعم ده بار مناجاة کرد و پیش
از آنکه گفتند صدقه میداد جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچ کس هست که رسول اورا
گفت بعد از آیه تبلیغ که هر که من مولای اویم علی مولای اوست خدایا دوستی کن با هر که با علی
دوستی کند و دشمنی کن با هر که با علی دشمنی کند و باید که هر که حاضر است این سخن بغایب
رساند جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچ کس هست که رسول صلعم گفت که فردا رایت را
مردی دهم که خدا و رسول او را دوست دارند و وی خدا و رسول را دوست دارد
حمله آرنده که نه گریزد و پشت بنه کرده باشد تا که خدای تعالی بر دست وی فتح بدید آرد و این
آنگاه بود که ابابکر و عمر باز گردیده بودند پس مرا بخواندند و چشم مرا درد بود و از آب دهن خود در چشم
من کرد و گفت خدایا سرما و گرما از وی باز دار و بعد از آن مرا از سرما و گرما هیچ نرسید آنگه رایت
فرا من داد ببردم و خدای تعالی خیبر بر دست من گشاده گردانید پس مردان جنگی را بکشتم
و مرحب از آن جمله بود و فرزندان ایشان را ببردگی گرفتم آن هیچ کس را بود جز من گفتند نی
گفت در میان شما هیچ کس هست که رسول ویرا گفت خدایا هر که از خلق تو بتو و بمن دوست داشته
تر است ویرا نزدیک من آر تا با من این مرغ بخورد من بیامدم و از آن مرغ بخوردم
جز من گفتند نی گفت هیچ کس هست از شما که رسول صلعم که رسول وی را گفت باز ایستید یا بنی

تا من مردی بشما فرستم همچون نفس من که طاعت او طاعت من باشد و معصیت او معصیت
من بشمشیر تان میزند جز من کسی نبود گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که در یک ساعت سه هزار فرشته
بر وی سلام کردند و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل در میان ایشان بود در لیلة القلیب چون آب نزدیک
رسول صلعم آوردم جز من کسی نبود گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که جبرئیل ویرا گفت که مواسا
اینست که او میکند روز احد رسول صلعم گفت او از منست و من از ویم و جبرئیل گفت من
از شماام جز من کسی نبود گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که ویرا از آسمان ندا دادند که
لا سیف الا ذو الفقار و لا فتی الا علی جز من کسی نبود گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلعم
ویرا گفت با ناکثین و مارقین و قاسطین جنگ کند جز من کسی نبود گفتند نی گفت در میان شما
هیچکس هست که رسول صلعم ویرا گفت که من بر تنزیل قرآن قتال کنم و تو بر تأویل آن جز من کسی نبود گفتند نی
گفت در میان شما هیچکس هست که رسول را صلعم بشست و فرشتگان بروح و ریحان از برای من بر میگردانیدند
و من سخن ایشان می شنیدم که میگفتند عورت پیغمبر را خوب بپوشان جز من کسی نبود گفتند نی گفت
در میان شما هیچکس هست که خدای از برای تعزیت کس بدو فرستاد در وقت وفات رسول صلعم
و فاطمه میگریست و ما آوازی شنیدیم و شخص را نمیدیدیم که میگفت سلام بر شما باد ای اهل البیت
و رحمت خدا و برکاتش پروردگار شما شما را سلام میگوید که در خدای خلف است از هر مصیبتی
و عزاست از هر هالک شده و درک است از هر فوت شده پس صبر کنید بصبر خدای تعالی و بدانید
که اهل زمین بمیرند و اهل آسمان باقی نمانند و سلام بر شما باد و رحمت خدای و برکاتش ما چهار کس
در خانه بودیم من و فاطمه و حسن و حسین هیچ نبود ما را جز رسول صلعم در کفن پیچیده جز من کسی نبود گفتند نی
گفت در میان شما هیچکس هست که برای وی آفتاب باز گردانیدند پس از آنکه فرو شده بود تا نماز دیگر

بگذارد جز من کسی نبود گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلعم ویرا فرمود تا سوره برائة از ابوبکر
فرا ستد و ابوبکر آنرا برده بود و چون ابوبکر باز گردید گفت یا رسول الله در حق من چیزی فرود
آمد گفت نی ولیکن آنرا ادا نکند جز علی جز من کسی نبود گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که پیغمبر
ویرا گفت تو از من بمنزلهٔ هرونی از موسی الا آنکه پس از من پیغمبری نباشد و اگر پیغمبری بودی
تو بودی یا علی جز من کسی نبود گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلعم ویرا گفت دوست
ندارد ترا جز مؤمن و دشمن ندارد ترا جز منافق جز من کسی نبود گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست
که رسول صلعم فرمود که درهای خانهای شما برآورند و از آن من باز گذاشتند و شما در آن
سخن گفتید که رسول فرمود که من درهای شما در بستم و در علی باز گذاشتم بلکه خدای درهای
شما برآورد و در علی استوار کرد جز من کسی نبود گفتند نی گفت میدانید که رسول صلعم روزی در طایف
مناجات کرد با من دون مردمان دیگر رازی دراز و بعضی از شما گفتند با علی راز گفتی دون ما
گفت بلکه خدای با وی راز گفت گفتند آری گفت میدانید که رسول فرمود که حق پس از من
با علی بود و علی با حق بود هر جا میگردد گفتند آری گفت میدانید که رسول صلعم فرمود که ثقلین قرآن فرموده
و اهل بیت منند و ایشان هرگز از یکدیگر جدا نگردند تا که بر لب حوض با من رسند و شما
گمراه نشوید مادام که از پس ایشان فرا میشوید و تمسک بدیشان میکنید گفتند آری گفت در میان
شما هیچکس هست که آنگاه که رسول صلعم میان اصحاب برادری میداد او برادر رسول بود جز من کسی نبود گفتند
نی گفت در میان شما هیچکس هست که خدای تعالی ویرا یاد کرد بدانچه مرا یاد کرد آنجا که فرمود
اَلسّابِقُونَ السّابِقُونَ اُولٰئِکَ الْمُقَرَّبُونَ جز من کسی نبود گفتند نی گفت هیچکس هست از شما که
در رکوع صدقه بداد تا در حق وی این آیه فرود آمد اِنَّما وَلِیُّکُمُ اللّٰهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِینَ

يُقِيمُونَ الصَّلٰوةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكٰوةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ جز من کفتند نی گفت در میان
شما هیچکس هست که بمبارزت عمرو بن عبدود بیرون شد آنگاه که وی خندق عبره کرده و شما را بجنگ
میخواند و شما بددلی میکردید و باز پس می ایستادید و من بیرون شدم و ویرا بکشتم و خدای تعالی
بدان دست و بازوی مشرکان و احزاب شکست کردانید جز من کفتند نی گفت در میان شما
هیچکس هست که رسول صلعم دری که از خانهٔ وی فرا مسجد داشت باز گذاشت و ویرا حلال بود
و بر وی حرام بود آنچه بر رسول خدای حرام بود جز من کفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که آیهٔ
تطهیر در حق او فرود آمد آنجا که فرمود إِنَّمَا يُرِيدُ اللهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ
وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا جز من و دو پسر و زن من کفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست
که رسول ع ویرا گفت از خدای تعالی هیچ چیز نخواستم از برای خود الا که ترا مثل آن خواستم جز من
کفتند نی گفت در میان شما هیچ کس هست که در همه موطنها صاحب رسول خدای بود جز من
کفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که فرشتگان مشتاق دیدار وی شدند و از خدای درخواستند
تا ویرا زیارت کنند جز من کفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلعم ویرا بر داشت
بر دوش خود تا بتانرا که بر بام کعبه بود بینداخت و بشکست جز من کفتند نی گفت در میان
شما هیچکس هست که رسول صلعم ویرا گفت تو صاحب رایت و لوای منی در دنیا و آخرت جز من کفتند
نی گفت در میان شما هیچ کس هست که او کسی بود که نزدیک وی بیرون آمدی و او را از رسول
حجاب نبودی جز من کفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست جز من که در حق وی این آیة
آمد که وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا تا آخر کفتند نی گفت در میان
شما هیچکس هست که این آیة در حق وی آمد أَجَعَلْتُمْ سِقَايَةَ الْحَاجِّ وَعِمَارَةَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ كَمَنْ آمَنَ

آنچه بر رسول صلعم حلال بود

وزن و فرزندان وی هم

بِاللهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ وَجَاهَدَ فِي سَبِيلِ اللهِ جز من کفتند نی گفت در میان شما
هیچکس هست که این آیة در حق او فرو فرستادند أَفَمَنْ كَانَ مُؤْمِنًا كَمَنْ كَانَ فَاسِقًا لَا يَسْتَوُونَ
تا آخر قصه جز من کفتند نی گفت در میان شما هیچ کس هست که در حق وی آیة مباهله فرو فرستادند
و نفس وی را نفس رسول کردانیدند جز من کفتند نی گفت در میان شما که این آیة در حق
وی فرود آمد که وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللهِ چون رسول را
نگاه داشتم لیلة الفراش جز من کفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلعم ویرا گفت
خدایا من همچنان میگویم که بندهٔ تو موسی گفت خدایا سینهٔ من گشاده گردان و کار من
بر من آسان گردان و مرا از اهل من علی را وزیر من گردان تا آخر جز من کفتند نی
گفت در میان شما هیچکس هست که نزدیکترین مردمان بود بر رسول صلعم روز قیامت جز من
چنانکه وی شما را خبر داده کفتند نی گفت هیچکس هست در میان شما که رسول صلعم ویرا گفت
که از شیعهٔ تو مردی بود که بشفاعت وی در بهشت شود مثل قبیلهٔ ربیعه و مضر جز من کفتند نی
گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلعم ویرا گفت تو و شیعهٔ تو فیروزی یابند کاینده روز قیامت
می آیید سیراب و دشمنان شما می آیند تشنه جز من کفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست
که رسول صلعم اشارت بدو کرد و گفت هر که این مویهای مرا دوست دارد مرا دوست
داشته بود و هر که مرا دوست دارد خدای را دوست داشته بود و هر که ویرا برنجاند مرا
رنجانیده بود و هر که مرا برنجاند خدای را رنجانیده بود و هر که خدای را رنجانیده بود دوزخ از آن
وی بود و آن بد مرجع بود اصحابش کفتند و این مویهای تو چیست یا رسول الله گفت
علی و فاطمه و حسن و حسین جز من کفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلعم ویرا گفت

یعسوب مؤمنان و مال یعسوب ظالمانست و تویی صدیق اکبر و تویی فاروق اعظم که
میان حق و باطل جدا کنی جز من کفتند نی کفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلعم جامهٔ
خود بر من افکند و من و فاطمه و حسن و حسین در زیر آن جامه بودیم انکه خدایا من و اهل
بیتم اینانند رجع ایشان با بهشت نه با آتش جز من کفتند نی کفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلعم
بکجه در زیر درختان ویرا کفت هر که ترا طاعت دارد مرا طاعت داشته بود و هر که مرا
طاعت دارد خدای را طاعت داشته بود و هر که در تو عاصی شود در من عاصی شده باشد
جز من کفتند نی کفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلعم با زنش بنشست و وی میان
رسول صلعم و زنش بنشست و رسول کفت ویرا کم از تو دوستری نیست یا علی جز من کفتند
کفت در میان شما هیچکس هست که در خیبر برداشت آن روز که حصن کشاده کردانید و باعتق
آنرا بر دست می برد آنکه ویرا بینداخت پس چهل مرد زور کردند تا آنرا از مین بردا
رند نتوانستند جز من کفتند نی کفت هیچ کس هست در میان شما که رسول صلعم ویرا کفت تویی
اولیترین مردمان بامت من خدای دوستی کرد با هر که ترا دوست داشت و دشمنی کرد
با هر که با تو قتال کرد بعد از من جز من کفتند نی کفت در میان شما هیچکس هست که با رسول صلعم
نماز کرد پیش از همه مردمان هفت سال و ماهی چند جز من کفتند نی کفت هیچکس هست در میان
شما که رسول ویرا کفت تویی قیام کننده ترین مردمان بکار خدا و وفا کننده ترین ایشان
بعهد و حکومت و قسمت کننده ترین ایشان بسویت و مهربان ترین ایشان بر رعیت
جز من کفتند نی کفت هیچکس هست در میان شما که رسول صلعم ویرا کفت تویی قسیم آتش اگر
که بیرون آری آنرا که ایمان آورده بود و اقرار داده و در آنجا بکذاری آنرا که کافر شده

فرموده

و هر که در من عاصی شده باشد در خدای عاصی شده باشد

باشد

باشد جز من کفتند نی کفت در میان شما هیچکس هست که آن چشمه را آبش فرو شده بود
کفت روان شو روان شد و قوم از ان بخوردند و رسول صلعم با او و مسلمانان بیاشامیدند
و از ان آب بیاشامیدند و اسپانرا آب دادند و [illegible] را پر آب کردند جز من کفتند
نی کفت هیچکس هست در میان شما که رسول صلعم ویرا از حنوط بهشت داد جز من کفت این را
سه قسم کن ثلثی مرا و ثلثی دخترم را و ثلثی ترا جز من کفتند نی پس همچنین سوکند بر ایشان میداد
و یاد میکرد از برای ایشان آنچه خدای تعالی وی را بدان کرامی کرده بود و بر وی نعمت
کرده تا که نماز پیشین نزدیک آمد آنگه روی فرا ایشان کرد و کفت چون بر نفس خود اقرار
کردید و فضل من بر شما پیدا شد پس بر شما باد که از خدای ترسید و خود را در معرض خشم وی در نیارید
و کار و امر مرا ضایع نکذارید و حق را با اهل آن رد کنید و از پی سنت پیغمبر خود فرا
شوید که اکر شما با من خلاف کنید با پیغمبر خلاف کرده باشید و شما همه از پیغمبر خود شنیده اید
که کفت کار خلافت بکسی تسلیم کنید که او اهل خلافتست و خلافت اهل اوست و کذای
مرا در دنیای شما رغبت نیست و آنچه یاد کردم بمفاخرت و تزکیه نفس خود نکفتم ولیکن نعمت
پروردگار خود یاد کردم و حجت بر شما کرفتم آنگه بنماز برخاست و قوم با یکدیگر در ان مشاورت
کردند و کفتند بدرستی که خدای تعالی علی ابن ابی طالب را فضل نهاده است بدانچه یاد کرد ولیکن
او مردیست که هیچکس را بر یکدیگر فضل نمی نهد و شما را با موالی شما برابر میدارد و اکر ولایت
بوی تفویض کنید او سیاه و سفید شما را یکسان دارد و شمشیر بدوش باز نهد ولیکن
خلافت بعثمان دهید که او بزرک داز شما مهتر است و چرب و نرم تر است و بدان لایق
تر است که رضای شما طلبد و از پی مراد شما آید و در روایتی دیگر است که چون امیر المؤمنین علیه السلام از مناشده

برترسیده

بر دیگران هم

فارغ شد گفت چه خواهید کرد طلحه و زبیر گفتند نصیب ما ازان تراست یا علی پس عبدالرحمن
عوف گفت این کار در کردن من افکنید تا من آنرا فرا یکی دهم گفتند چنان کردیم پس گفت
یا علی دست بیار و این کار قبول میکنی بدان شرط که در میان ما بسیرت ابی بکر و عمر روی
علی علیه السلام گفت قبول کنم آنرا بشرط آنکه بر طریقه پیغمبر و کتاب خدای و سنت پیغمبر روی
روم آنچه جهد من بود عبدالرحمن عوف دست از وی رها کرد و گفت یا عثمان دست فرا من
ده و قبول کن این را بدان شرط که در میان ما بسیرت ابی بکر و عمر روی گفت آری قبول کردم
آنگه ویرا بیعت کردند و متفرق شدند روایت کرده اند باسناد که گفت باقر علیه السلام
گفت که چون خبر با میرالمؤمنین ع رسید که اشعث بن قیس و قومی با وی گفتند چرا علی با متقدمان
جنگ نکرد چنانچه با معاویه جنگ کرد امیرالمؤمنین ع بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر
درود فرستاد آنگه گفت یا معشر الناس شنیدم که شما میگویید که علی با گذشتگان چرا جنگ
نکرد چنانکه با معویه جنگ کرد بدرستی که دران بعد از وصیت رسول بسنت پیغمبران اقتدا کردم اول
بنوح آنجا که گفت اِنِّی مَغْلُوبٌ فَانْتَصِرْ من غلبه کردند خدایا داد من بستان اگر گویید وی مغلوب
بود پس من معذورتر باشم دوم ابراهیم آنجا که گفت وَاَعْتَزِلُکُمْ وَمَا تَدْعُوْنَ مِنْ دُوْنِ
اللّهِ اگر گویید اعتزال و بیرون شدن وی نه از ترس بود کافر شوید و اگر اعتزالش از ترس
بود پس وصی معذورتر باشد سیم بلوط آنجا که گفت لَوْ اَنَّ لِی بِکُمْ قُوَّةً اَوْ اٰوِی اِلٰی رُکْنٍ شَدِیْدٍ
اگر گویید بریشان خوف نبود کافر شوید و اگر گویید بریشان خوف بود پس وصی
معذورتر باشد چهارم بموسی آنجا که گفت فَفَرَرْتُ مِنْکُمْ لَمَّا خِفْتُکُمْ اگر گویید از خوف
نگریخت کافر باشید و اگر گویید از خوف گریخت پس وصی معذورتر باشد پنجم بهرون برادرش

که وصی ام سر

آنجا که گفت اِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُوْنِیْ وَکَادُوْا یَقْتُلُوْنَنِیْ پس اگر گویید که وی از کشتن
نترسید و ویرا ضعیف نشمردند کافر شوید و اگر گویید از کشتن ترسید پس وصی معذورتر باشد
ششم بمحمد صلی الله علیه و آله آنجا که بگریخت و بغار شد اگر گویید که بغار نه از خوف گریخت کافر
شوید و اگر گویید از خوف گریخت پس وصی معذورتر باشد پس مردمان از هر جانبی آواز برآوردند
که صواب گفتی و صواب کردی ما خطا کردیم خدای ترا برشاد و جاده حق ثابت دارد
روایت از امام جعفر صادق ع که گفت اشعث بن قیس امیرالمؤمنین را گفت تا تو
بعراق آمده هیچ خطبه نگفته الا که درو گفتی بخدای که من اولیترین مردمانم بمردمان و همیشه
مظلوم بوده ام از انگاه باز که رسول صلعم متوفی شد پس تیم و عدی والی چرا شمشیر برنکشیدی
و حق خود نطلبیدی امیرالمؤمنین ویرا گفت یا ابن الحمار جواب شنو چون سؤال کردی مرا
بددلی و ترس مرگ ازان منع نکرد و مرا هیچ مانعی نبود الا که برادرم رسول خدا فرموده بود
و خبر داده و گفته یا ابالحسن امت من زود بود که با تو غدر کنند و عهد من بشکنند و تو بمنزله مرد
از موسی گفتم یا رسول الله چون چنان شود مرا چه فرمایی گفت ابتدا بجنگ مکن و اگر یاران
یابی بدیشان شتاب و جهاد کن و اگر یار نیابی دست کشیده دار و خون خود نگه دار تا که
مظلوم با من رسی پس چون رسول صلعم متوفی شد من بدفن وی مشغول شدم و چون فارغ شدم
سوگند خوردم که ردا بر نه افکنم مگر برای نماز تا قرآن جمع کنم چون ازان فارغ شدم دست فاطمه
و حسن و حسین گرفتم و برا اهل سابقه گذر کردم و سوگند بریشان دادم و حق خود با ایشان دادم
و ایشانرا بنصرت خود خواندم ایشان مرا اجابت نکردند جز چهار کس سلمان و عمار و مقداد و ابوذر
و کسانی که مرا قوتی بود در دین خدای از اهل بیت من نمانده بود نه دو کس مانده بودند که قریب

از برای من م

عهد بودند بجاهلیت عقیل و عباس اشعث گفت یا امیرالمؤمنین همچنین بود عثمان چون
یار نیافت دست باز کشید تا مظلوم کشته شد امیرالمؤمنین ع گفت یا ابن الحمار چنان نیست
که تو قیاس کردی عثمان چون ننشست نه در جای خود نشست و ردای غیر خود پوشید و
با حق مصارعت کرد پس حق ویرا بیفکند و بدان خدای که محمد صلعم را بحق فرستاد آنروز که مرا اخرتیم
رابیعت کردند اگر چهل مرد یافتمی با ایشان جهاد کردمی در راه خدای تا کفایت خود فرا
نمودمی و عذر خود پدید کردمی آنگه فرمود که اشعث نزدیک من قدر پشه ندارد و به نزد خدای
تعالی کمتر است از آنکه از بینی بزی بیفتد

الفصل الرابع والعشرون فی ذکر انکار المسلمین علی عثمان بسبب احداثه و ذکر قتله

روایت کرد محمد بن احمد بن اعثم الکوفی باسناد از ابی اسحق از ابی عبدالله محمد بن عمر بن
واقد الاسلمی از زهری و جماعتی دیگر از غیر ایشان که چون خلافت بعثمان رسید کس فرستاد و عاملان
عمر بن الخطاب را معزول کردانید و اهل بیت و پسر عمان خود را از بنی امیه تقدیم میکرد و ولایتها
بدیشان میداد بصره بعبدالله بن عامر بن کریز داد و کوفه بولید بن عقبة بن ابی معیط داد و شام
بمعویة بن ابی سفیان داد و فلسطین بعمرو بن العاص داد و مصر بعبدالله بن سعد بن ابی
سرح داد و مالهای بسیار نزدیک وی آوردند از اطراف و آنرا بر ایشان تفرقه کردی و
هر یک مرد را صدهزار درم میداد و عبدالله بن خالد بن ابی اسید بن العاص بن امیه نزدیک وی
آمد ویرا سیصد هزار درم از بیت المال مسلمانان بوی داد و خمس افریقیه بوی داد و حکم
بازالمدینه بپسرش حرث الحکم داد و ویرا مال عظیم بخشید پس آن بر اصحاب رسول سخت آمد
و آنرا کراهت داشتند پس ایشان به نزدیک عبدالرحمن عوف جمع شدند و از کار

عثمان

عثمان گله کردند و گفتند یا ابن عوف این همه از فعل تست ما را از تو باید دید هیچکس
را بدین ملامت نمیکنیم جز ترا عبدالرحمن گفت من آنرا برای شما وثیقه فرا استده ام و ندانستم
که چه خواهد بود و اکنون کار بشما تعلق دارد چنانکه خواهید کنید و امیرالمؤمنین ع گفت بایدکه
همچنین بود و عبدالرحمن عوف گفت یا ابالحسن من این ندانستم اکنون تو شمشیر برگیر
و من شمشیر برگیرم ~~و من شمشیر برگیرم~~ پس خبر بعثمان رسید که عبدالرحمن عوف چنین
و چنین گفت عثمان گفت عبدالرحمن مردی منافق است باک ندارد از هرچه گوید بروی
سهل بود که در خون من سعی کند آن خبر بعبدالرحمن رسید در خشم شد و گفت گمان نبود که
من بزیم که عثمان [illegible] مرا منافق گوید پس سوگند خورد که بعثمان سخن نگوید تا زنده بود
و مردمان از کار عثمان در گفت گو آمدند پس عثمان ندا فرمود تا مردمان در مسجد جامع
جمع آمدند و بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت آنگه گفت چنین خبر بمن رسیده که قومی از
شما میگویند که اگر عثمان این مال بر مردمان جنگی [illegible] تفرقه کردی بهتر بودی و نافع تر
بودی ویرا و ما را برضای خدای نزدیکتر بودی و من آن از شما قبول کردم و
من بهر شهری کس خواهم فرستاد تا مالی که آنجاست بر اهل شهر بسویة قسمت کنند انشاء الله
تعالی و اگر چیزی از آن فاضل آید آنرا در مهاتی و نوایبی که افتد خرج کنیم و بر ضعفاء عرب و مساکین
و یتیمان و بیوگان ایشان خرج کنیم ان شاء الله تعالی و من در همه وقتی از برای شما نشسته
ام و اندیشه کارهای شما نظر میکنم و مرا حاجت دربان و در بند نیست دون شما والسلام
چون مردمان آن بشنیدند ویرا دعا و ثنا میگفتند و شاکر باز گردیدند [illegible] آنگه
پس از آن از عثمان کارهای بسیار ظاهر شد که آن همه نزدیک ایشان مکروه بود و مسلمانان برآن

بران با وی عتاب کردند و او رضای ایشان نطلبید و از آن باز نه ایستاد و جماعتی از
اصحاب رسول صلعم جمع آمدند و قصه بنوشتند و هر احداثی که عثمان کرده بود از آنگاه که خلافت
بدو تعلق گرفته بود تا آن روز همه در آنجا یاد کردند و ویرا تخویف کردند و اعلام دادند که اگر از این
باز نه ایستد ویرا معزول کنند و لباس امارت از سر وی برکنند و به یکی دهند آنگه عمار را
گفتند یا ابا الیقظان رغبت کنی در آنکه برای ما کفایت کنی و این نامه بعثمان دهی
گفت چنان کنم آنگه نامه برگرفت و پیش عثمان برد عثمان از سرای بیرون آمد چون عمار را
بدید نامه در دست گفت حاجتی داری یا ابا الیقظان عمار گفت مرا حاجتی نیست و لیکن ما جما
عتی آمدیم و این قصه بنوشتیم و از کارهای تو آنچه نمی پسندیم در آنجا ثبت کردیم و نامه
فرا وی داد و بعضی از آن برخواند و در خشم شد و آن را بیفکند عمار گفت نامه مینداز و نیکو تامل
کن که این نامه اصحاب رسول خداست و بخدای که من ترا نصیحت میکنم و بتو نیک خواهم
عثمان گفت دروغ گفتی ای پسر سمیه عمار گفت بخدای پسر سمیه ام و [illegible] یاسر پس عثمان غلامان را
فرمود تا عمار را سخت بزدند چنانکه به پهلو افتاد و آنگه عثمان بر وی برفت و فرجش بپای بسپرد
تا عمار بیهوش شد و علت فتقش پدید آمد و بعلت فتق بیفتاد خبر بنی مخزوم رسید هشام بن
ولید المغیره با جماعتی از بنی مخزوم بیامدند و عمار را برداشتند و با سرایش بردند و میگفتند
بخدای اگر عمار بمیرد ببرین درد بقصاص او بکشند شیخ بزرگ ناف را از بنی امیه
و عمار بیهوش بماند نماز پیشین و نماز دیگر و شام و خفتن آنگه چون پاره از شب بگذشت
عمار با هوش آمد برخاست و نمازی که از وی فوت شده بود قضا کرد و آن خبر بابی ذر رسید
و ابی ذر بشام مقیم بود و آنجا معایب عثمان آشکارا کردن گرفت و خصلتهای قبیح وی یاد میکرد

پس معاویه بعثمان نامه نوشت که ابوذر بشام ملک بر تو تباه کرد اند زیرا که ابوبکر و عمر را
بنیکی یاد میکند و چون ترا یاد کند عیب تو اظهار کند و در حق تو زشتی گوید و من نخواهم
که مثل او کسی در شام بود یا در مصر یا در عراق زیرا که ایشان قومی اند بفتنه شتابان ترین و دوسترین
کارها بدیشان شبهات است و ایشان اهل طاعت و جماعت نیستند والسلام
و عثمان ویرا جواب نوشت و گفت چون نامه بتو رسد ابوذر جندب بن جناده را
بنزدیک من فرست و بر درشت ترین و غلیظ ترین مرکبی نشان و دلیلی با وی بفرست
تا شب و روز میراند تا که خواب بر وی غلبه کند و ذکر من و تو فراموش کند چون
نامه بمعاویه رسید ابوذر را بر اشتری برهنه نشاند و دلیلی عنیف را با وی بفرستاد
که بعنف ویرا میراند تا که بمدینه رسید و چون بمدینه رسید گوشت رانهایش فرو
ریخته بود و ابوذر مردی پیر بود سپید موی دراز بالا و ضعیف و نحیف چون عثمان ویرا
بدید گفت خدای ترا خوش عیش و شادان مداراد یا جندب ابوذر گفت من جندب بن
جناده ام و رسول خدای مرا عبدالله نام نهاده عثمان گفت تو دعوی میکنی که ما
میگوییم که دست خدای تعالی غل بر نهاده و خدای درویش است و ما توانگرانیم
ابوذر گفت اگر شما این نگفتید و مال خدا را بر بندگان خدا نفقه میکردید من این نمیگفتم
ولیکن از رسول خدا شنیدم که میگفت چون پسران ابی العاص بسی مرد رسند مال
خدا را دولتی گیرند و بندگان را خدم خود گیرند و دین خدا را دغل و خیانت گیرند آنگه
خدای تعالی بندگان را از ایشان برهاند پس عثمان جمعی را که حاضر بودند از مسلمانان گفت
شما این حدیث از رسول خدای شنیده اید گفتند نشنیده ایم عثمان گفت ویحک یا جندب

بر رسول خدا دروغ میگویی ابو ذر حاضران را گفت شما ظن می برید که من دروغ گویم و را بست
نگفتم درین حدیث گفتند ما نمیدانیم تا تو راست گفتی یا دروغ عثمان گفت علی ابن ابی طالب را
بخوانید امیر المؤمنین را ع طلب کردند چون بیامد بنشست عثمان ابی ذر را گفت آن حدیث که
در حق پسران ابی العاص روایت کردی برخوان ابو ذر آن حدیث اعاده کرد عثمان
گفت یا اباالحسن تو این حدیث از رسول خدا شنیدی گفت این نشنیدم ولیکن ابو ذر
راست گفت عثمان گفت بچه چیز تصدیق کردی وی را امیر المؤمنین ع گفت بحدیث
رسول ص مَا اَظَلَّتِ الخَضْرَاءُ وَلَا اَقَلَّتِ الغَبْرَاءُ اَحَدًا اَصْدَقَ لَهْجَةً مِنْ اَبِي ذَرٍّ آسمان
سایه نیفکند و زمین برنداشت یکی را راست گوی تر از ابی ذر پس هر که حاضر بود از اصحاب
رسول گفتند امیر المؤمنین راست گفت و ابو ذر گفت من حدیث میکنم شما را که این
شنیدم از رسول و شما مرا متهم میدارید و من این ظن نبردم که بزیم تا که از شما این
سخن بشنوم عثمان گفت دروغ گفتی تو مردی فتنه دوستی ابو ذر گفت تو بر سنت دو صاحب
خود ابو بکر و عمر رو تا کسی را بر تو سخنی نرسد عثمان گفت ترا با آن چکار مادرت مبادا ابو ذر گفت
بخدای که ما را کاری نیست جز امر بمعروف و نهی از منکر عثمان در خشم شد و گفت اشارت کنید
در رای زنید در کار این پیر کذاب که جماعت مسلمانان متفرق کرد امیر المؤمنین ع گفت
من باری رای صواب آن می بینم که مؤمن آل فرعون گفت اگر وی دروغ زن بود بر و
بود و اگر راست گوی بود بشما رسد بعضی از آنچه شما را وعده میکند براستی که خدای تعالی
دروغ زنان را هدایت نکند و توفیق ندهد عثمان علیه اللعنة گفت و اکنیز آن خاک بدهنت امیر المؤمنین
گفت بدهن تو باد ابا ذر این میکنی و او حبیب رسول خداست بنامه که معاویه بتو نوشت و تو

ظلم

ظلم و تعدی معاویه میدانی پس عثمان روی از امیر المؤمنین باز گردانید و روی فرا ابی ذر کرد
و گفت بگو آنچه خواهی گفت تا با شام روم که زمین جهاد است عثمان گفت من ترا از
شام برای آن آوردم که شام را بر من تباه میکردانی و نمیخواهم که ترا بدانجا فرستم ابو ذر گفت
بعراق عثمان گفت نی زیرا که آنجا قومی اند اهل شبهه و ظن بر امامان ابو ذر گفت من هر کجا که
باشم چاره نبود مرا از حق گفتن تو کجا میخواهی که من آنجا روم گفت کدام موضع را دشمن داری
گفت ربذه گفت بربذه رو و از آنجا در مگذر آنگه مروان حکم را فرمود تا ابو ذر را بر اشتری نشاند
و از مدینه ببرد و جماعتی بتشییع وی بیرون شدند و عثمان گفته بود که هیچکس بتشییع وی بیرون
نروند و آن جماعت باندوه وی اندوهناک بودند از آن جمله امیر المؤمنین و حسن و حسین علیهم السلام بودند
و عمار یاسر و مقداد ابن الاسود و عبد الله عباس رضی الله تعالی عنهم امیر المؤمنین ع ابو ذر را بصبر فرمود
دران واقعه و گفت از خدای بخواهی که بهوس تا وقت فرج بود پس مروان امیر المؤمنین ع را گفت
نه عثمان فرموده است که هیچکس با این شیخ بیرون نشود و از صحابه کسی وی را تشییع نماید امیر المؤمنین ع
قضیبی در دست داشت بر آورد و بر میان دو گوش اشتر مروان زد و گفت از ما فراتر شو ای
پسر زن سبز چشم مثل تو بر ما اعتراض کند در آنچه ما کنیم پس مروان بنزدیک عثمان شد و وی را خبر داد
که ابی ذر بربذه شد و امیر المؤمنین و کسانی که با وی بودند با مدینه آمدند پس عثمان کس با امیر المؤمنین ع
فرستاد و او را بخواند و گفت نه من فرموده ام که کس بتشییع ابو ذر نرود پس تو و غیر تو چرا
بتشییع ابو ذر شدید امیر المؤمنین ع گفت نه هر چه تو فرمایی واجب بود که آنرا قبول کنند چه آن اگر نه صواب
نبود عثمان گفت اینک مروان میگوید که چوب بر میان دو گوش اشتر وی زدی و وی را دشنام
دادی رضای وی بجوی امیر المؤمنین ع گفت اینک اشتر من گو بیا و چوب بر میان دو گوش

فرموده

وی زن اما دشنام دادن بخدای که اگر مروان مرا دشنام دهد من ویرا دشنام
ندهم زیرا که او کفو من نیست تا من با وی مشاتمه کنم آنگه امیر المؤمنین برخاست و بخشم از پیش
عثمان بیرون آمد و بسرای خود شد و همیشه ابوذر که بربذه بود صادر و وارد بنزدیک وی می
آمدند از حاج و غیر ایشان و حاجتها بر وی عرضه میداشتند و وی از هیچکس چیزی قبول
نمی کرد تا وفاتش رسید زنش ام ذر بر بالینش میگریست ابوذر گفت چرا میگریی گفت من
از آن میگریم که تو اینجا ضایع مانده در زمین غربت و من زنی ضعیف و غریبم میترسم
که کار تو نتوانم کرد گفت مگری یا ام ذر که رسول صلعم مرا خبر داده که در زمین غربت میرم و
تجهیز و دفن من کنند قومی صالحان ولیکن چون وفاتم رسد بکسی استعانت خواه که ازین
گوسفندان من یکی را بکشد و آنرا پخته کن و میان راه بنشین چون جماعتی از مسلمانان فرا رسند
ایشانرا بگوی که اینک ابوذر صاحب رسول خدای وفاتش رسیده و با جوار حضرت
حق انتقال کرده ویرا دفن کنید و چون فارغ شوند آن گوسفند پیش ایشان بنه تا
بکار برند بعد از آن تو با مدینه شو و آنجا مقیم می باش تا وفاتت رسد پس ابوذر را وفات
رسید رحمه الله و زنش غمناک شد و بر بالینش نشست پس گوسفند بپخت چنانچه ابوذر گفته
بود و ناگاه جماعتی را دید که از سوی خانه خدای می آمدند و از ایشان بود احنف قیس تمیمی و صعصعه
بن صوحان العبدی و خارجه بن صلت التیمی و عبد الله بن مسلمه تمیمی و هلال بن مالک
المزنی و جریر بن عبد الله البجلی و اسد بن یزید النخعی و علقمه بن قیس النخعی و هم ایشان اشتر بود
و مالک بن الحرث بن یعقوب النخعی و چون ایشان نزدیک آن زن رسیدند زن برپای
جست و گفت اینک ابوذر صاحب رسول خدای وفات کرده و با جوار حق انتقال کرده

ومن

و من از کار وی عاجز شدم نمیدانم که چکنم مردمان فریاد برآوردند و بگریستند
و گفتند رَحِمَ اللّٰهُ اَبَا ذَرٍّ وَصَلَّی اللّٰهُ عَلَی رُوحِهِ آنگه از اشتر فرود آمدند و ویرا بشستند
و در کفن بپیچیدند و یکی از ایشان حنوط داشت بر وی کرد آنگه اشتر بر سر وی بایستاد و خدای را
حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و ثنا فرستاد آنگه گفت خدایا این ابوذر جندب بن جناده
بن سکون الغفاری است صاحب رسول تو خدایا وی ایمان آورد بکتاب تو و برسول تو
محمد صلی الله علیه و آله و بدانچه فرو فرستادی از آیتهای تو جهاد کرد در راه تو و تغیر و تبدیل نکرد
و هر منکری دید آنرا بزبان و دل انکار کرد پس ویرا حقیر داشتند و محروم گردانیدند
تا که درویش و ضایعش گذاشتند تا در زمین غربت بمرد خدایا از بهشت چندان بوی
ده که راضی شود و مقهور و شکسته گردان آنرا که ویرا براندند و از موضع هجرت و حرم رسولش
بیرون کرد و آن روز بر سر خاک وی بودند چون شبانگاه بود ام ذر طعام بریان عرضه داد
از آن بخوردند و چون بامداد بود بر زن سلام وداع گفتند و بشهر خود شدند و آن خبر
بعمار یاسر رسید گفت رحمت خدای برابی ذر بود از همه دلهای ما و عثمان از آن در خشم شد
و گفت ای کذا و کذا می پنداری که من پشیمان شدم برآنکه ابوذر را بربذه فرستادم عمار گفت
لا والله من گمان آن نمی برم عثمان گفت بر گردنش زنید و گفت تو هم آنجا رو که ابوذر بود
تا زنده باشی آنجا باشی و تا من زنده باشم مجاوره دد و دام دوستر دارم از مجاورهٔ تو آنگه
از نزدیک وی بیرون آمد و عثمان عزم کرد که عمار را نفی کند و از شهر بیرون کند و بنو مخزوم
به نزدیک امیر المؤمنین ع آمدند و گفتند یا اباالحسن تو میدانی ما خالان پدر ابوطالبیم و این
عثمان بن عفان فرمود تا عمار ابن یاسر را بیرون کنند و از تو درخواست میکنیم که پیش وی شوی

و درخواست کنی که ما را بسبب وی نرنجاند و پیش ازین هم یکبار دیگر ویرا رنجانیده
بود و کرد آنچه کرد و می ترسیم که این بکاری انجامد که وی و ما بران پشیمان شویم گفت چنان کنم
و سپاس دارم و تعجیل مکنید و بخدای اگر شما نیز نیامدید که این بر من واجب بود که ترک
آن ناشایستی گوید دران معذور نبودمی پس امیرالمؤمنین ع نزدیک عثمان آمد و سلام گفت و بنشست
و گفت از خدای بترس ای مرد و دست از عمار و غیر عمار باز دار از صحابه و تو مرد دیگر را از صلحای
مسلمانان پیش ازین بیرون کردی تا در غربت هلاک شد و اکنون میخواهی مثل وی دیگری را از صحابه
رسول صلعم بیرون کنی عثمان گفت بخدای که تو اولیتری به بیرون کردن از وی و بخدای که عمار را
و غیر عمار را بر من تباه نمیگرداند کسی جز تو امیرالمؤمنین ع گفت تو بدان قادر نباشی و بدان
نرسی بطلب اگر خواهی و اما آنچه گفتی که ایشان را من بر تو بزیان می آورم بخدای که ایشان را بزیان
نمی آرد جز نفس تو زیراکه منکری می بینند که نشاید ایشان را جز تغییر آن کرد انگه امیرالمؤمنین برخاست
و بیرون شد و مردمان پیش وی باز آمدند و گفتند چه کردی یا ابالحسن ماجرا با ایشان بگفت
گفتند نیکو کردی و صواب گفتی یا ابالحسن و اگر کار و رای عثمان این خواهد بود که هر گاه که بر یکی
از ما خشم گیرد ویرا از شهر بیرون کند هیچکس جز ما غریب نمیرد پس یکی از ما نزدیک مرگ ما که وصیت
کند در مهمات خود و بکه استعانت خواهد و بخدای که اگر ما در خانه خود میریم بهتر بود ما را از زندگانی
بدانجا که ابوذر وفات کرد انگه امیرالمؤمنین ع روی فرا عمار کرد و گفت تو در خانه بنشین و از انجا بیرون
مشو که خدای تعالی ترا منع کند و نگاه دارد از عثمان و غیر عثمان و این مسلمانان که با تو اند محروم
گفتند یا ابالحسن بخدای که اگر تو ما را نصرت کنی و با ما باشی هرگز عثمان ما را مکروهی نتواند رساند
آن خبر بعثمان رسید از انچه کرده بود پشیمان شد و ترک عمار کرد و هیچکس از وجوه مهاجر و انصار

بوی

پیش وی نمی شدند الا که عثمان از امیرالمؤمنین ع شکایت میکرد پس زید بن ثابت گفت
بشوم پیش علی ع و ویرا از خشم تو خبر دهم عثمان گفت چنان کن اگر خواهی پس زید بن ثابت
و مغیرة بن اخنس بن شریف الثقفی نزدیک امیرالمؤمنین ع آمدند و سلام گفتند و بنشستند
و زید ابتدای سخن کرد و گفت یا ابالحسن ترا خلقی صالح است و تو از رسول خدا بمنزلتی
که کسی دران با تو برابری نکند و تو همه چیزها را اصل و معدنی و عثمان عفان پسر عم تست و ولی امر
این امت و او را بر تو دو حق است حق قرابت و حق ولایت و وی از تو با ما شکایت
کرد و گفت تو در کار وی بر وی اعتراض میکنی و ما بنصیحت پیش تو آمدیم نمیخواهیم که میان تو
و پسر عم تو چیزی حادث شود که تو کاره آن باشی و صلحای مسلمانان کاره آن باشند امیرالمؤمنین ع
گفت بخدا که من دوست نداشتم که بر وی اعتراض کنم در هیچ کاری الا که چون وی منکری کند
ما نتوانیم که دران جز حق گوئیم و لیکن من از و باز ایستم چنانکه امکان دارد و ما شاید که
باز ایستادن پس مغیره بن الاخنس گفت که بخدای که تو باز ایستی اگر خواهی و گر نخواهی و بخدای
او بر تو قادرتر است از انکه تو بر وی و ما را برای آن فرستاد تا گواه وی باشیم و بر تو عذر
بود و ویرا حجتی بود و ویرا بر تو بعد ازین پس امیرالمؤمنین از آن سخن در خشم شد و گفت ای پسر خر
دنبال بریده و درختی که آنرا اصلی و فرعی نیست ای پسر بنده اگر بخت تو از وی باز داری و بخدای که
عزیز نگرداند کسی را که تو یار وی باشی بیرون شو اَبْعَدَ اللهُ نَوَاكَ وَ اَجْهِدْ جَهْدَكَ اللهُ بَلَا لَكَ
و هر جهد که میتوانی بکن و خدای بر تو هیچ باقی نگذارد و آزرم مدارا اگر باقی گذاری و آزرم
نگاه داری پس مغیره خاموش شد و زید گفت یا ابالحسن بخدای که ما از برای این نیامدیم
که بر تو گواه باشیم و لیکن از برای طلب ثواب آمدیم در انکه خدای تعالی میان تو و میان پسر عمت

باصلاح دارد و کلمه اشباح جمع کند بنیکوترین حالی پس امیرالمؤمنین او را دعای خیر گفت و زید بن ثابت
و مغیره بن الاخنس برفتند و به نزدیک عثمان شدند و ماجرا با وی بگفتند و سعید العاص
عامل کوفه بود از جهة عثمان و وی عبدالرحمن بن اخنس اسدی را نایب کرده بود و عمل
شرطه بدو داده بود و میان مالک اشتر و عبدالرحمن گفت و گویی رفت عبدالرحمن را
بزدند و سعید بعثمان شکایت نوشت از اشتر عثمان باشتر نامه نوشت که از کوفه
برو بشام و بعبدالرحمن نیز نامه نوشت که اشتر را و اصحابش را بیرون کند پس اشتر بیرون
شد و اصحابش با وی چون صعصعة بن صوحان العبدی و برادرش زید بن صوحان
و عابد بن جبد طهوی و جندب بن زهیر الازدی و حرث بن عبدالله الاعور الهمدانی
و اصغر بن قیس الحارثی و زید بن المکفف و ثابت بن زید و قیس بن المقنع و کمیل بن
زیاد و امثال ایشان تا که بدمشق شدند و معویه ایشانرا بخواند و سخن گفتند و فرمود تا
اشتر و عمرو بن زراره را باز داشتند پس زید المکفف و صعصعة بن صوحان در ان سخن
گفتند تا معویه ایشانرا از حبس بیرون کرد و در شام می بودند و معویه موکل کرده بود
بر ایشان قومی را که ایشانرا نگاه میداشتند انگه قومی از کوفه بمدینه آمدند پیش عثمان
و با وی عتاب کردند بر انکه اشتر و اصحابش را بشام فرستاد و از عامل سعید بن العاص
شکایت کردند و قومی دیگر از بصره آمدند و از عامل خود عبدالله عامر شکایت کردند
و شکایت از عاملان شهرها بسیار شد و کعب بن عبدة الهندی مردی بود از متعبدان
کوفه بعثمان نامه نوشت که من ترا از فتنه انذار میکنم و از فراق این امت بر تو می
ترسم زیرا که تو نیکوترین ایشانرا از شهر بیرون کردی و بدانرا والی کردانیدی وقتی

غنیمت ایشان بر دشمنان قسمت کردی و بفضل ایشان استشار کردی و آنچه از ایشان بود با
خاص کردی و نامه ایشان بدریدی و قطره آسمان و نبات زمین را در حمایت خود گرفتی
و خویشان خود را بر سر ایشان مسلط کردانیدی تا کینه در دلها ثابت شد و دشمنی مردمان خود را
حاصل کردی و اگر تو با ما این میکنی و میدانی که آنکس که او نزدیک میکردانی و اکرام میکنی
و مال میدهی آن همه از فیء ولایت ماست پس خدای حساب تو کند و مکافات تو دهد و حکم کند
میان ما و میان تو و اگر از آن باز ایستی و میلی و رضای مردمان بجویی قبول کنیم و ترا یاری
دهیم و نیکوخواه باشیم و اگر چنان نکنی از خیره خواهیم و از ظلم تو خلاص خواهیم و یاری خواهیم بامداد
و شبانگاه والسلام و چون نامه بعثمان رسید برخواند و بسعید العاص نامه نوشت که کعب بن
عبده را پیش من فرست سعید کعب را در بند کرد و پیش عثمان فرستاد چون عثمان و برا بدید
گفت تو حق فرا من می آموزی و من قرآن میخوانده‌ام و تو در صلب مشرک بودی کعب گفت
آهسته یا ابن عفان اگر کتاب خدای اول تو بودی دون آخر از و هیچ بنماندی و لیکن
قرآن هم اول راست و هم آخر را عثمان گفت بخدای ترا عالم نمیدانم بدان که پروردگار تو
کجاست گفت بلی خدای تعالی برای من و برای تو بر راه راست مروان گفت حلم تو با منش
او و اصحاب او مردمانرا در طمع افکند کعب گفت یا عثمان این مروان و اصحاب او ترا بر ما اغرا
میکنند و ما را بر تو عثمان گفت و یرا برهنه کنید چنان کردند و یرا بیست تازیانه بزدند آنگه
فرمود تا و یرا بکوفه فرستادند و بسعید بن العاص نامه نوشت که چون این کعب بن
عبده بتو رسد او را با مردی جافی بکوه سار فرست تا آنجا بود و از شهر و مغز خود بیرون
کرده شود چون آنجا رسید سعید چنان کرد که عثمان فرموده بود پس طلحه و زبیر به نزدیک

دیگران م

درشت خوی بغلامهم

بنزدیک عثمان شدند و زبیر تخت وی را کفت یا عثمان نه وصیت عمر خطاب آن بود که تو
آل معیط را بر کردن مردمان ننشانی و بریشان مسلط نکردانی اکر متولی این کار شوی عثمان
عثمان کفت وی را عملی دادم بجانکه عمرو بن العاص و مغیرهٔ بن شعبه را چون خدای را عصیان کرد
و کردانکه کرد معزولش کردم و عمل بغیر وی دادم کفت چرا عمل شام بمعویه دادی کفت
از برای رایی که عمر را در وی بود کفت چرا اصحاب رسول را دشنام دادی و تو از یشان
بهتر نیستی عثمان کفت ترا دشنام ندادم و کسی را که دشنام دادم او عاجز نبود از دشنام
دادن کفت ترا بعبد الله مسعود چه کار بود که قراهٔ وی مهجور کردی و فرمودی تا شکمش
بپای بسپردند و از انکاه باز در خانه افتاده است و رسول صلعم وی را تعلیم قراهٔ داده بود و قاری
کردانیده عثمان کفت آنچه ابن مسعود در حق من کرده بیش ازان بود که من در حق وی کردم
زیرا که کفت دوست میدارم که من و عثمان در یک عالج بودمی داو خاک بر من پاشیدی و من
بروی پاشیدمی تا که عاجز ترین از ما بمردی کفت ترا با عمار چه کار بود که فرمودی تا پای
بر شکمش نهادند و بپایش بسپردند تا علت فتقش بدید آمد کفت زیرا که وی خواست که مردمان را
بر کشتن من اغرا کند کفت ترا چه کار بود با ابو ذر دوست رسول خدای که از شهر بیرون
کردی تا غریب بمرد کفت از برای آنکه دانستم که وی شام بر من تباه کرد و مرا بهمه عیبی
نسبت کرد کفت ترا با اشتر چه کار بود و اصحابش که ایشان را بشام افکندی و از اهل و ولدشان
جدا کردی کفت زیرا که اشتر مردمانرا بر عامل من سعید العاص اغرا کرد و همه کوفه را بر من آتش
افروخت پس زبیر کفت این احداث که بر تو میشمرم کمترین احداث است و اکر خواستمی
جواب حجتهای تو بکفتمی و بر تو رد کردمی و تو صحیفهٔ خود از انجا میخوانی که خود میخواهی و من از روزی

بد تو میترسم که پس ازان روزها بود آنکه طلحه کفت یا عثمان بنو امیه ترا هلاک کردند و آل
ابی معیط را در ما در طمع افکندند و در آخر باز کردیدند از آبشخور آبشخور را بستان از یشان
تا ما ترا باشیم چون تو ما را باشی ما بر تو نباشیم انکه از نزدیک وی بیرون آمدند و عثمان
در حال نامه نوشت بسعید بن العاص تا کعب بن عبدهٔ را باز آورد و وی نزدیک عثمان
آمد عثمان در وی عذر خواست انکه جماعتی از شام فرا رسیدند که بشکایت سعید بن
العاص و شکایت از عاملان بسیار شد پس عثمان کس فرستاد و همه عاملانرا باز خواند آمده بودندم
و اصحاب رسول را کفت اینک عاملان من اکر میخواهید شمارا و لایت دهم پس امیر المؤمنین ع
فرمود که یا عثمان بدرستی که حق کرانیست کوارنده و باطل سبکیست ناکوارنده و تو مردی
که چون با تو راست کویند خشم کیری و چون با تو دروغ کویند راضی شوی و از تو چیزها بمردمان
رسیده که ترا ترک آن بهتر است از مقیم بودن بران پس از خدای بترس ای عثمان
از انچه در انی و با خدای کرد از انچه در [illegible] مردمان انرا کاره‌اند پس عثمان درین تفکر
بود تا عاملانرا با سر عمل فرستد یا معزولشان کند که خبر آمد که بمالک اشتر نامه نوشته بودند
بشام و ویرا باز خوانده و اشتر با جماعتی مؤمنان که با وی بودند با کوفه آمده و نایب
سعید العاص را از انجا بیرون کرده و لشکر جمع کرده قریب سه هزار و پانصد مرد
و سرای ولید بن عقبهٔ بن ابی معیط را غارت کردند و هر چه در انجا بود از مالهای
سعید بن العاص از متاع و غله ببردند انکه سرا بسوختند چون این خبر بعثمان رسید
سخت غمناک شد و کفت چه افتاد مرا با علی می‌کسی مرا تقبیح کرد و مردمانرا بر من
و عاملان من اغرا کرد انکه نامه نوشت بمالک اشتر و مؤمنان که با وی بودند ایشانرا

موعظت گفت و نمود که درخواستی که هست بگویید و آنرا که میخواهید اشارت کنید تا
ویرا والی شما کردانم چون اهل کوفه نامه خواندند اشتر را گفتند جواب بنویس اشتر بنوشت
بسم الله الرحمن الرحیم از مالک بن الحارث و کسانی که با ویند از مسلمانان بخلیفه مبتلا شده و از
سنت پیغمبر خود جنبیده و حکم قرآن را پس پشت افکنده نامه تو برخواندیم دعوی کرده که خلاف
کردن با خلیفه و از جماعت مفارقت کردن و بر امامان طعن زدن وبالی عظیم بود
بر کسی که آن کند و زیان کاری هویدا بود و براست گفتی آن چنانست چون امام عادل
بود و بحق کند و چون چنان نباشد مفارقت از وی قربت و وسیلت بود بخدای و یادکردی
آنچه با عامل تو کردیم و پرده حرمت تو دریدیم ما آن بعمد کردیم تا حق خود طلبیم و ظلم از
خود دفع کنیم پس تو خود را و عاملان خود را از ظلم و فتنه و عدوان باز دار تا ما ترا
سامع و مطیع باشیم و بر حق ترا یاری دهیم و دعوی کردی که ما بر خود ظلم کردیم بدانچه
کردیم و آن ظن تست که ترا هلاک کرده و جور را بعدل فرا نموده و حق طلبیدن را
از تو ظلم دانسته و بحمد الله ما بر رهی ایم که راه راستست و در شک نیستیم که تبدیل نکرده ایم
و هر که بما اقتدا کند راه راست یابد و نیکبخت شود و از آن بندگان خدای باشد که ظلم
را یاری نکنند و در اقامت سنت مداهنه نکنند و ما را فرمودی برجوع کردن با حق و زود
توبه کردن ما را طاعت داری تو بکوری میکشد و از تقوی دور میگرداند و نوشته
بودی که آنچه مطلوب و رای شماست بنویسید و کسی را که امیر میخواهید باز نمایید تا ویرا
والی شما کنم درخواست ما آنست که از خدای آمرزش خواهی و از جرم و تعدی توبه کنی
و از آنکه ما را از ولایت بیرون کنی و جوانان غافل بطر گرفته را بر سر ما والی کنی که در برابر
کی

میروند و دین خود می ورزند و بدعتها و احداثها پدید می آورند پس با خدای گرد و از
همه آن توبه کن و استغفار خواه تا ما با تو راست باشیم و ترا طاعت داریم چون
مدام مطیع خدا و رسول باشی و اگر نه بر خلاف و عداوت تو باشیم تا همیشه تا خدای
میان ما و تو حکم کند و اگر از آنچه گفتیم توبه میکنی رسولان ما را بتوبه خود اعلام کن تا آن خبر بما رسانند
و از برای عمل شهر ما و پیش نمازی ما عبدالله بن قیس را بفرست و برای خراج و سواد ما
حذیفه یمانی را بفرست و از ما باز دار سعید و ولید خود را و کسانی را از اهل تو که هوای تو
ترا بولایت ایشان میخواند و اگر چنین کنی از تو قبول کنیم و ترا طاعت داریم و ترا از خدای
بخدا میخواهیم و خدا را با یاد تو میدهیم چون متولی کار امت شدی که تو با خدای رسی و وی
ترا جزا دهد بهر چه کرده باشی و بر نیت تو ترا مکافات کند والسلام چون نامه بعثمان رسید
جواب نوشت که نوشته بودید که از برای شهر ما و پیش نمازی ما ابوموسی اشعری را بفرست
و از برای خراج و سواد ما حذیفه یمانی را شما را داران اجابت کردم از خدای بترسید
و در فتنه مسارعت منمایید آنکه جماعتی از اهل مصر بمدینه آمدند و در مسجد رسول صلی الله علیه و آله
شدند و در مسجد جماعتی از مهاجر و انصار حلقه بسته بودند سلام گفتند و مسلمانان که در مسجد بودند
از سبب آمدن ایشان پرسیدند گفتند ازین مرد یعنی عثمان چیزهای منکر ظاهر شد و ما از برای
انکار آن آمده ایم امیرالمؤمنین ع گفت درین کار تعجیل مکنید تا در آن با وی گردید و مشافهه
بگویید که تواند بود که آنچه شما منکر آنید بی اذن او کرده باشند آن حالها با وی بگویید
اگر آنرا که منکر دارید از آن رجوع کند از وی قبول کنید و اگر بر آن اصرار کند و باذنه ایستد
ما در آن نظری کنیم مصریان گفتند ما چنان میخواهیم که تو با ما نزدیک وی آیی امیرالمؤمنین ع

گفت رفتن شما کفایت بود گفتند چنین است ولیکن میخواهیم که تو بر وی گواه باشی و سخن
او بشنوی و بدانی که بعد از او لیتر اوست یا ما امیر المؤمنین ع گفت بر آن گواه بود کسی که او
در شهادت از من عظیم تر است و آن خدایست عز و جل پس دست از من بدارید و نزدیک
صاحب خود روید و با وی آنچه میخواهید بگویید و شکایتی که دارید بکنید تواند بود که مراد شما حاصل
کند پس ایشان نزدیک عثمان شدند از حال ایشان پرسید و گفت چرا بی دستوری عامل من
آمدید گفتند از برای آنکه تو کارها کردی که ما در آن بر تو اعتراض کردیم و آنرا منکر شمردیم پس
از خدای بترس ای مرد که وی بر تو نعمت تمام کرده و حجت بر تو گرفته حکم بن العاص را
که بطایف بود با مدینه آوردی و رسول صلعم وی را از مدینه بیرون کرده بود و از ولایت
نفی کرده و مصحفها بدریدی که خدای تعالی بدان راضی بود و مراعی و چرا زارها که از ابر باران
آسمان ظاهر شده بود آنرا بر بعضی حلال گردانیدی و بر بعضی حرام و آن روزیست که خدای
تعالی خلقان خود را داده است تو رحمت خدا را از خلق باز داشتی و فی مسلمانان فرا کسانی
میدهی که ایشانرا در آن حقی نیست و در آن افعال جاهای بیش میگیری و قومی را بناحق از شهرها
بیرون کردی و خدای تعالی میفرماید وَ لَا تُخْرِجُونَ أَنْفُسَكُمْ مِنْ دِيَارِكُمْ ما ترا از خدای
تخویف میکنیم و خدا را با یاد تو میدهیم درین بدعتها که بدید آورده و ترا ازین نهی میکنیم
و تو دعوی میکنی که طاعت تو بر مردمان واجبست و قرآن ناطق است بدانکه هیچ طاعت نیست
کسی را که در خدای عاصی شده باشد پس اگر خدا را طاعت داری و از نفس خود انصاف بدهی و حق
بجای آوری ما ترا یاری دهیم و تعظیم کنیم تعظیم فرزند پدر را و مادر را و اگر ابا کنی و این مطلوب ما
حاصل نکنی دانیم که تو هلاک ما و هلاک خود میخواهی و هیچکس ما را از خدای زنهار ندهد و اگر در وی

عاصی

عاصی شویم و ترا طاعت داریم و تو بنده مملوکی که حسابش باز خواهند و خداست پرور
دگار و آنچه بدید کارهایی که مرکش نباشد پس بترس از آن خدای که باز گشت با اوست و باو
خواهی رسید و از عیب بگواهد پرسید عثمان از آن متغیر شد و ساعتی خاموش شد آنگه گفت
آنچه از حکم بن العاص و پرسش کنید او از من بمنزلتی است که شما میدانید و رسول ایشانرا
از بهر آن بیرون کرد که سخنی از حکم بدو رسید و رسول بگذشت و پیش از وفات وی مرا
طمع افتاده بود که ایشانرا دستوری دهد تا با مدینه آیند و شما را ازین ضرری نبود و در میان
مردمان به تر از ایشان هست و شکایتهای دیگر که کردید من رضای شما بجویم و مراد شما
حاصل کنم و بعاملان خود نامه نویسم تا بپایند و هر کرا از شما نزدیک ایشان حقی بود از وی
طلب کنید مصریان گفتند ما را در آمدن عاملان شما هیچ حاجت نیست ولیکن باهل شهرها
نامه نویس تا بپایند و سخنهاشان بشنوی چنانکه سخنهای ما شنیدی گفت چنان کنم پس باطراف
نامه نوشت که هر مرد مسلمان که نامه من بدو رسد و مرا بر خود حقی واجب داند باید که
نزدیک من آید و حق خود از من فرا گیرد و مرا از ظلم منع کند پس اول کسی که بیامد اشتر
نخعی بود با صد مرد از اهل کوفه و حکیم بن حزام با دویست و پنجاه مرد از اهل بصره و ابو عمرو بن
بدیل بن ورقاء الخزاعی و علقمة بن سعد عدیس البلوی و کنانة بن بشر النخعی و شیدان بن
حمران المرادی بیامدند با چهار صد مرد از اهل مصر و جمعی نیز از مهاجر و انصار که میان
ایشان و عثمان حادثه افتاده بود با این قوم جمع شدند و اتفاق کردند که از عثمان
بازنه ایستند تا که او را بکشند یا ترک کارهای ایشان کند پس عثمان بدانچه نوشته بود پشیمان
شد و در بر خود دربست و بر حرم خود و بر بام شد و آواز در داد که ای مردمان بر من

چه کینه گرفتید و چه میخواهید که من رضای شما جویم و از آنچه مراد شماست حاصل کنم گفتند
تو قطرهٔ باران و نبات زمین را حمایت کردی و از مردمان منع کردی گفت آنرا
از برای اشتران صدقه کردم و چون کراهت میدارید آن مباحست شمارا گفتند تو پیش
از آن حمایت کردی که عمر خطاب کرد گفت چون اشتر صدقه زیاده شد من نیز در حمایت
آن بیشتر کوشیدم گفتند تو کتاب خدای بدریدی ای دشمن خدای گفت من بدان جز خیر نخواستم
زیرا که حذیفه یمانی پیش من آمد و مرا خبر داد که یکی از شما فرا دیگری میرسد و میگوید قرآن من
بهتر است از قرآن تو پس خواستم که مردمان بر یک قرائت جمع آیند و خلاف نکنند و ترسیدم
که ایشانرا با قرائتها گذارم چیزها در قرآن افزایند که از قرآن نباشد گفتند تو در غزای بدر نبودی گفت
شما میدانید که رسول مرا از برای دختر خود بگذاشت که بیمار بود و آنگه مرا از غنیمت چندان داد
که دیگرانرا داد گفتند تو در بیعت رضوان حاضر نبودی گفت زیرا که رسول مرا به اهل مکه فرستاده بود
که میدانید و رسول از برای من دست چپ خود بر دست راست زد به بیعت و گفت این دست راست من مرا
چپ عثمانست پس دست چپ رسول خدا بهتر بود از دست راست من گفتند از زحف گریختی ای دشمن
رسول خدای گفت خدای از من عفو کرد گفتند بهترینان ما را از شهر بیرون کردی و بزدی
و سفیهان و جوانان ما را بر ما والی کردی تا در مال و خون ما حکم کردند و چون یکی را از ما
بیرون کردی ویرا از عطا محروم گردانیدی تا در غربت بی کفن بمرد تا کسی بصدقه کفنی برو کرد
گفت آنرا که بیرون کردم از برای آن کردم که چیزی از وی بمن رسیده بود و ترسیدم که مردمانرا
از من متفرق گرداند و من اول والی نیستم که از ایشان زلتی در وجود آمد من خواستم که ایشانرا منزجر
سازم آنگاه اگر ایشان بمردند بحکم خدا راضی شوید میان من و میان خدای وی اما آنکه باقیست از ایشان

اگر دعوی

اگر دعوی میکنند که آن ظلم بود و مرا متهم میدارید در آنچه کردم شما ایشانرا بشهر آرید و آنرا
که دعوی میکنند که بزدم مرا بدان قصاص کنید گفتند عمار یاسر بیاید و از تو قصاص طلبد
گفت عمار یاسر شتاب زدگی نمود بر من و ناخوشی و درشت رویی کرد با من و دعوی کرد
که من ظالم و حق ولایت من ندانست اکنون حق وی از من بستانید تمامت و والیانی را
که شما کراهت میدارید اگر خواهید معزول شان کنید و اگر خواهید بگذارید گفتند آن مال خدارا
چه گویی که فرا خویشان خود و غیر ایشان دادی از اصحاب خود گفت عمر خطاب عطا میداد و اهل
فضل را تفضیل مینهاد گفتند بخدای که عطاهای عمر یک جزو نباشد از صد جزو که تو دادی گفت
آن همه عطاهای مرا حساب کنید و بنگرید تا چند خواهد بود و حجتی بران بر من بنویسید تا آنچه توانم
در حال بشما دهم و در باقی سعی کنم و از برای شما حاصل کنم و مرا گفته شد که من از رسول خدا
شنیدم که میگفت حلال نباشد خون مرد مسلمانان جز بیکی از سه چیز یا مردی محصن که زنا کرده
بود یا مردی که پس از ایمان کافر شده باشد یا مردی که بناحق کسی را کشته باشد که بدل آن
ویرا بکشند و بخدای که من بدین خود دینی دیگر بدل نکردم از آن گاه باز که خدای مرا
هدایت کرد و هیچ نفس را بی قصاص نکشتم نه در جاهلی و نه در اسلام و زنا نکردم و هرگز دست
راست خود بر عورت خود ننهادم از آنگاه باز که بدان دست رسول خدا را بسوده ام
پس مردمان از آن سخن پاره شکسته دل شدند و شرم داشتند و آنروز باز گردیدند آنگه عثمان
جماعتی را از معتمدان خود پیش عمار فرستاد و از وی صلح خواست تا رضا و مراد وی بدهد
و مردمانرا از وی باز دارد عمار اباکرد و با آن جماعت درشت گفت و گفت عثمان مرا چنین
چیزها میفرمود و وی فرموده است تا بر شکم من بر رفته اند و رسید بمن آنچه رسید آنگه عثمان

مغیره بن شعبه را بخواند و گفت نزدیک آن قوم شو و ایشان را با کتاب خدای و سنت رسول
خوان و آنکه رضای ایشان بجویم از آنچه کاره آنند مغیره برفت چون نزدیک ایشان رسید سلام کرد
بانگ بروی زدند که یا فاجر یا اعور یا فاسق مغیره باز گردید و با نزدیک عثمان آمد عثمان
عمرو بن العاص را بخواند و به نزدیک ایشان فرستاد چون نزدیک ایشان رسید سلام گفت گفتند
خدای بر تو سلام نفرستد باز گرد ای دشمن خدای باز گرد ای پسر نابغه که تو نزدیک ما نه اهلی
و نه ما مامون عمرو باز گردید و با نزدیک عثمان شد پس عبد الله بن عمر گفت هیچ کس نیست این قوم را
مگر علی بن ابی طالب ع تواند بود که اگر وی نزدیک ایشان شود از وی بشنوند پس عثمان
کس فرستاد و علی را ع بخواند و گفت یا ابا الحسن نزدیک این قوم شو و ایشان را با کتاب
دعوت کن و با آنچه رضای ایشان طلبکه از آن هیچ کاره اند امیر المؤمنین ع گفت که اگر با من عهد و میثاق ست در آن قوم باز ایستیان
خدای کنی که بدانچه ایشان را ضمان کنی من رضا کنم وفا کنی عثمان گفت آری ضمان کردم بدانچه میخواهند
پس امیر المؤمنین ع عهد درست و میثاق محکم از وی فرا ستد آنگه نزدیک قوم شد چون ویرا
بدیدند گفتند باز گرد یا ابا الحسن که ما قدر تو بزرگتر داریم و قدر تو نزدیک ما عظیم است گفت
مراد شما حاصل میکنند گفتند این را که ضمان میکند گفت آن من ضمان میکنم گفتند رضا دادیم
پس امیر المؤمنین نزدیک عثمان شد و معارف و اشراف قوم با وی عتاب کردند گفت مراد حاصل
کنم گفتند بدینچه میگویی حجتی بنویس و ضمانی علی ع نیز در آنجا بنویس عثمان گفت چنانچه خواهید
بنویسید بنوشتند که بسم الله الرحمن الرحیم این کتابیست از بندهٔ خدای امیر المؤمنین از برای
جماعتی که بر مردی خشم گرفته اند از اهل بصره و کوفه و مصر که شما راست بر من که در میان شما
کار کنم بکتاب خدای و سنت پیغمبر محمد صلعم و آنگه محروم را عطا دهند و ترسان را ایمن گردانند

و آنرا که بیرون کرده اند باز آورند و مال را با اهل حق رد کنند پس اهل مصر گفتند ما والی
محمد ابا بکر را میخواهیم عثمان گفت بنده و لست چنانکه نیم و آن نیز بنوشتند و جماعتی را گواه کردند
پس اهل مصر نامه فرا ستدند و با امیر خود محمد ابی بکر باز گردیدند چون سه روزه راه از مدینه
برفتند غلامی سیاه را دیدند بر اشتری بتعجیل میراند گفتند ای غلام ساعتی درنگ کن چه بوده است
ترا که گویی می گریزی یا کسی را میطلبی گفت من غلام عثمانم مرا به نزدیک عامل مصر فرستاده است
یکی از آن جماعت گفت عامل مصر با ماست گفت محمد ابی بکر را نمیخواهم محمد فرمود که ویرا از اشتر
فرود آورید از اشترش فرو افکندند محمد ویرا گفت راست بگوی که ترا بکه فرستاده اند
گفت بعبد الله بن سعد عامل مصر گفت بچه فرستادند گفت بپیغامی گفت نامه داری گفت نی
پس اهل مصر گفتند اگر ویرا بجوئیم بهتر است که ما میترسیم بر صاحبش که در حق ما چیزی نوشته باشد
محمد گفت شما دانید پس رحل و متاع و جامهٔ وی بجستند تا که ویرا برهنه کردند هیچ نیافتند مطهرهٔ
آب داشت آنرا بجنبانیدند چیزی در وی میجنبید جهد کردند بیرون نیامد مطهره بشکافتند شیشه
در وی بود سر مهر کرده بموم و در شیشه نامه بود و نوشته شیشه را بشکستند و نامه بیرون کردند محمد
ابی بکر برخواند در آنجا نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم از عبد الله عثمان بعبد الله بن سعد
چون عمرو بن بدیل و رفاعه بآنجا رسد گردنش بزن و بصیر و کنانه و علقمه و عروه همه را دستها
و پایها ببر و ایشان را بگذار تا در خون خود میغلطند تا بمیرند و چون بمیرند ایشان را بر دار کن
و نامهٔ محمد ابی بکر را از وی قبول مکن و بندش برنه و حیله کن تا ویرا بکشی و بر سر عمل خود
می باش که فرمان من بتو رسد ان شاء الله چون محمد ابی بکر نامه برخواند با آن جماعت باز گردید
و با مدینه شدند پس محمد اصحاب رسول را جمع کرد و نامه بریشان خواند و قصهٔ غلام با ایشان گفت

هرکه در مدینه بود بر عثمان خشم گرفتند و بنو هذیل بغایت کینه ور شدند بر وی بسبب صاحبشان عبد الله مسعود و بنو مخزوم در شورش آمدند برای صاحبشان عمار یاسر و همچنین بنو غفار از برای ابو ذر انگه امیر المؤمنین ع آن نامه فرا ستد و نزدیک عثمان آورد و گفت ویحک من نمیدانم که این کار تو بر چه حمل کنم قوم از تو در خواستند تا رضای ایشان حاصل کنی دعوی کردی که رضای ایشان بدادی و مرا دران ضمان کردی و بعهد و قول وفا نکردی انگه در حق ایشان چنین نامه نوشتی و نامه پیش وی انداخت و گفت بنگر تا این نامه میدانی عثمان نامه بدید گفت من این را نمیدانم و از ین هیچ خبری ندارم گفت این غلام غلام تست گفت بلی غلام منست و اشتر از ان منست و مهر مهر منست و خط دبیر منست امیر المؤمنین ع گفت که غلام تو بر اشتر تو می شود و نامه می برد و مهر تو بر انجا و تو نمی شناسی عثمان گفت من بگفتم یا ابا الحسن و ترا خبر دادم و خطی با خط می ماند و بر مهر مهر میکنند و بخدای که من این نامه ننوشتم و بدان نفرمودم و این غلام را بمصر نفرستادم امیر المؤمنین ع گفت باکی نیست پس کرا متهم میداری گفت ترا متهم میدارم و دبیر خود را امیر المؤمنین ع گفت بلکه این فعل تست و بامر تست انگه خشمناک از نزدیک وی بیرون آمد و مردمان خط نامه دیدند خط مروان بود و مروان دبیر عثمان بود و مردمان بعضی در عثمان شک کردند که وی بخدا سوگند خورد و از وی در خواستند که مروان را فرا ایشان دهد ندادو بترسید که وی را بکشند انگه بمسجد جامع آمد و بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت انگه گفت ای مردمان مرا درین کار متهم مدارید و کان مبرید که من آن نوشتم اگر چنان کردم گناه کار باشم اکنون حق را با شما دهند و طریق حق سپرند و بکتاب خدای و سنت رسولش با شما کار کنند

بدروغ

ورضای

و رضای شما طلبند تا که راضی شوید انگه کنانة بن بشر بر جست و گفت یا عثمان ما بقول بی فعل و وعدهٔ بی وفا راضی نشویم و با تو عتاب کردیم دعوی کردی که رضای ما جستی و مطلوب ما بدادی و حجتی نوشتی و گواه گرفتی و با ما عهد و میثاق خدای بستی و بعد ازان چنان نامه نوشتی گفت من ننوشتم و بر من چیزی واجب نیست بزرگتر را تصدیق نمیکنم انگه کثیر بن عبد الله البجلی بر جست و گفت یا عثمان می پنداری که تو از ما نجاة یابی و کردی انچه کردی عثمان گفت سبحان الله آخر کسی نیست که وی را از من دفع کند مولایی از مولیان عثمان بر خاست تا وی را بزند مردمان بر جستند و مولای عثمان را سخت بزدند و از هر جانبی سنگ بعثمان انداختند گرفتند تا که از منبر فرود آمد و نزدیک بود که بیهوش شود پس وی را برگرفتند و با سرایش بردند و جمعی از صحابه نزدیک وی شدند بترحم نمودن و دران میان بود امیر المؤمنین ع بنو امیه وی را گفتند تو عیش بر ما تباه کردی و محاسن صاحب ما را تقبیح کردی بخدای اگر تو بدان رسی که امید میداری که با تو جهاد کنیم سخت ترین جهادی پس امیر المؤمنین ایشان را تهدید کرد و گفت دور شوید که حد شما انجا نیست که کسی شما را جواب گوید که شما سفیهانید و سفیه زادگان و طلیق و طلیق زادگانید و بخدای که شما میدانید که من درین کار بر هیچ نیستم و مرا دران نه ناقه است و نه جمل و بخشم از نزدیک عثمان بیرون شد و مردمان از هر طرفی آواز در دادند و گرد سرای عثمان در گرفتند و وی را در بندان دادند و عزم کردند که وی را بکشند یا معزولش کنند و عثمان بترسید که وی را بتعجیل بکشند نامهٔ نوشت بعبد الله عامر امیر بصره و معویه که امیر شام بود که اهل بغی و حسد از اهل کوفه و مصر در مدینه گرد سرای من در گرفتند و رضا نمیدهند

جز گشتن یا بیرون کردن از من پیراهنی را که خدای تعالی در من پوشیده و من بخدای
دهم پیش از انکه با ایشان موافقت کنم پس مرا مدد دهید برانی که خداوندان عدة و رای نیند تو
بود که خدای تعالی بدیشان شر این ظالمان یاغیان از من دفع کند و نامهٔ معویه مدرس
بخ مه بدو رسانید و بروی خواند انگه گفت یا معویه عثمانرا بخواهند کشت پس نظر کن
بدانچه بتو نوشته است معویه گفت من صریح بخواهم گفت عثمان در ابتدا کاری کرد
که خدای پسندید و راضی بود و پس از ان بگردانید انچه باوی کرده بود و اکنون مرا رسد که
تغییر کنم چیزی را که خدای زد کرده بود و چون دیگر نامهٔ عثمان بعبد الله عامر رسید در بصره
ندا فرمود و ایشانرا جمع کرد و گفت ای مردمان عثمان بمن نامه نوشته که جمعی اندک از
اهل کوفه و مدینه و مصر بساحت وی فرود آمده اند و ایشانرا از نفس خود انصافی داده
و باحق وعده داده هیچ کس از وی قبول نکرده و او بمن نامه نوشته و درخواست نموده
که جمعی را از ایشان که اهل دین و صلاح باشند به نزدیک وی فرستم تواند بود که بواسطهٔ ایشان
ظلم ظالمان و تعدی متعدیان از وی دفع کنند و هیچ کس ویرا بران جواب نداد اما
انانکه عثمانرا در بندان داده بودند دانستند که وی نامه نوشته پس عثمان بربام
سرای آمد و مردمانرا آواز داد که علی ابن ابی طالب در میان شما هست گفتند نی خا
و از بام فرو شد و آن خبر بامیر المؤمنین علی رسید و وی در سرای خود بود و غلام خودرا
قنبر بخواند و گفت نزدیک عثمان رو و از وی بپرس که چه میخواهی قنبر نزدیک
عثمان شد و سلام گفت و گفت مولای من فرموده که چه میخواهی عثمان گفت قدری
آب فرستد که آب از من منع کرده اند و تشنگی بر من و اهل این سرای سخت غالب شده

از وی میخواستم که هر

۵۷

قنبر باز نزدیک امیر المؤمنین علی شد و بگفت امیر المؤمنین سه قربه آب با جمعی از بنی هاشم بوی فرستاد
و هیچکس ایشانرا منع نتوانست کرد و آب بعثمان بردند و وی و کسانی که باوی بوده اند
بیاشامیدند انگه عمرو بن العاص بسلام پیش عثمان شد گفت یا ابن العاص تو نیز
از ان جماعتی که مردمانرا بر من می انگیزی و جمع میکنی چنانکه شنیدم با سعی کنندگان سعی
میکنی و در عداوت من چندین آتش فتنه برانگیختی آنگه بسلام من می آیی عمرو گفت
پس ازین در تو هیچ خیری نمی بینم و هم در ساعت بیرون شد و بشام رفت و در زمین
فلسطین مقیم شد و عایشه عزم حج کرد و میان وی و میان عثمان سخنی رفته بود بسبب
انکه بعضی از ارزاق وی دیر بداد و میرسانید پس از ان عایشه بر وی خشم گرفت و گفت
یا عثمان امانتی که داشتی بخوردی و رعیت خود را ضایع گذاشتی و بدانرا از اهل بیت
خود بریشان مسلط کردی خدای ترا از آسمان آب ندهاد و از برکهٔ زمین محروم گرداناد
بخدای که چون پنج نماز بودی که خداوندان نیت و بصیرت پیش تو آوردندی گفتمی
ترا بکشندی چنانکه اشتر کشند عثمان گفت ضَرَبَ اللهُ مَثَلاً لِلَّذِينَ كَفَرُوا امْرَأَةَ نُوحٍ وَامْرَأَةَ
لُوطٍ تا آخر آیه پس عایشه چندانکه جهد و طاقتش بود مردمانرا بر عثمان می انگیزید و میگفت
اینک پیراهن رسول خدا کهنه نگشته و سنتش کهنه شده اُقْتُلُوا نَعْثَلاً فَقَتَلَ اللهُ
نَعْثَلاً بکشید گفتار را خدای بکشد گفتار را و چون عایشه بدید که عثمانرا در بندان داده اند
ساز حج کرد مردمان ویرا گفتند یا ام المؤمنین اگر مقیم باشی ثواب عظیمتر است
که این مرد را در حصار باز داشته اند و در بندان داده اند تواند بود که خدای بسبب
تو از وی دفع کند عایشه گفت شما اکنون میگویید و من بر نفس خود حج فرض کرده ام

ایشان را ع

بخدای که بنه الستم ای مروان پنداری که من از صاحب تو در رشکم بخدای که دوست میدارم
که او در عزاره بودی و من طاقت آن داشتمی که آن برگرفتمی و در دریای اخضر انداختمی
مروان گفت آن چه در دل داشتی پیدا کردی گفت خیانت انگه بیرون شد و روی بمکه
نهاد و طلحه بن عبد الله بر در بندان مستولی شد با جماعتی از بنو تیم و خبر بعثمان رسید که آن
جماعت مقیم شدند این بیت بعلی ع نوشت فَإِنْ كُنْتُ مَأْكُولًا فَكُنْ أَنْتَ
آكِلِي وَإِلَّا فَأَدْرِكْنِي وَلَمَّا أُمَزَّقُ رضا میدهی که پسر عم و پسر عمه ات را بکشند
و کار از تو بربایند امیر المؤمنین ع گفت بخدای که پسر حضرمیه را نگذاریم که این را بجو زد
انگه امیر المؤمنین ع بیرون آمد و مردمانرا امامی کرد نماز پیشین و دیگر و مردمان طلحه را
فرو گذاشتند و از و متفرق شدند و میل کردند با امیر المؤمنین ع چون طلحه آن بدید
نزدیک عثمان شد و در وی عذر خواست از آنچه کرده بود عثمان ویرا گفت یا ابن الحضرمیه
مردمانرا بر من می انگیزیدی و جمع کردی و با کشتن من شان دعوت کردی تا آنچه
امید میداشتی از تو فوت شد و علی در ان کار بر تو غالب شد بعذر پیش من آمدی
خدای قبول مکناد از انکس که از تو قبول کند پس طلحه از نزدیک وی بیرون شد
و عثمان بر بام آمد بموعظه دادن و بعذر خواستن مردی پاره هیمه برگرفت و آتش
در زد و بر در نهاد و بسوخت انگه مردمان در سرای افتادند و شمشیرها برکشیدند و عثمان
نشسته بود نمی جنبید مغیره بن الاخنس شمشیر برکشید و پیش ایشان باز شد رفاعه بن
رافع انصاری بروی حمله آورد و ضربتی بزد و مغیره را بکشت انگه مروان بن الحکم فرا
پیش آمد حجاج بن غزیه انصاری بروی حمله کرد و ضربتی بر میان دو گوش و گردن مروان زد

زره ببرید و شمشیر بدو بنشش رسید و جراحتی منکر کرد و مروان بگریخت و عبد الله
ابن عبد الرحمن العوام پیش آمد و گفت ای جماعت از خدای بترسید در حق این
دو دانسته اید که او امام مفترض الطاعه است و میان ما و شما است کتاب خدای و سنت
رسولش پس عبد الرحمن بن حصن الجمحی بروی حمله آورده ضربتی بزد و ویرا بکشت و باز
گردید پس اشتر در سرای آمد شمشیر در دست مولایی از ان عثمان بوی نگریست و بر وی
حمله کرد و میخواست که ویرا بکشد ضربتی بزد و ویرا بکشت انگه بر مولایی دیگر از ان عثمان
حمله آورده و ویرا بکشت و بر عبد الله بن میسره حمله برد و ویرا بکشت انگه روی بعثمان
کرد و خواست که ویرا بکشد چون ویرا تنها دید و هیچکس با وی نبود ننگ داشت از کشتن وی
شرمش آمد باز گردید مردی از اهل کوفه مسلم بن کثیر القابضی گفت ویحک من ویرا
تنها دیدم هیچ مانعی نی که از وی دفع کند و محمد بن ابی بکر در آمد و پیش عثمان شد و گفت
یا نعثل گفت من عثمانم نه نعثل امیر مؤمنانم و تو کذابی پس محمد ریش عثمان بگرفت و گفت
چگونه می بینی آنچه خدای با تو کرد عثمان گفت خدای با من چیزی نکرد از خدای بترس یا ابن
اخ و دست از ریش من بدار که اگر پدرت زنده بودی و ترا بدیدی که این عملها میکردی
بر تو در ان انکار کردی و مصحفی بر جانب راست وی نهاده بود آنرا برگرفت
و بر کنار نهاد و از هم باز کرد و گفت اینک کتاب خدای میان من و میان شما بدانچه درو است
کار کنم و از انچه کراهت میدارید رضای شما بجویم محمد گفت آلْآنَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَكُنْتَ
مِنَ الْمُفْسِدِينَ و دسته تیر در دست داشت بیکانهای پهن بر روی عثمان باز زد و ریش
خون آلود شد انگه از وی فرا شد و کنانه بن بشر عمودی در دست داشت بر سر وی زد

وشیدان بن حمران المرادی شمشیری بروی زد و عثمان به پشت باز افتاد شمشیرها
در وی نهادند و جراحتهای بسیار رسید آنگه عثمان را کشته در سرای بگذاشتند و رجزها و شعرها
می گفتند آنگه امیر المؤمنین ع فرمود تا عثمان را دفن کردند و او سه روز در مزبله افکنده
بود تا سگان یک پای وی ببردند پس مردی از مصریان گفت بخدای که وی را دفن نکنیم
مگر در گورستان جهودان حکیم بن حزام گفت دروغ گفتی هرگز این نباشد تا مردی از
فرزندان قصی مانده آنگه عثمان را بر دری خورد نهادند چنانکه پایش از در فرو بود و سرش
میجنبید و بر در می آمد تا بنزدیک گورش آوردند و مردمان سنگ بروی میزدند و دیوار پستی
بود که آنرا حش کوکب گفتندی جهودان مردگان خود را درانجا دفن کردندی چون نوبت
بمعاویه افتاد بفرمود تا آن دیوار را خراب کردند و آن موضع را ببقیع پیوستند و مردمانرا
فرمود تا مردگان خود را گرد بر گرد آن دفن میکردند تا بگورستان مسلمانان متصل شد
روایة کرده اند باسناد از یعقوب بن زید از پدرش که گفت که عثمانرا در روز آدینه کشتند
هجده شب گذشته از ذی الحجه سنه ست ثلثین بعد از نماز دیگر خلافتش دوازده سال بود
الا دوازده روز و وی آنروز هشتاد ساله بود و قومی گفتند عمرش نود سال بود یا هشتاد و دو
هشت سال فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

الفصل الخامس والعشرون در ذکر بیعت کردن مردم با امیر المومنین علی علیه السلام والبر[illegible]

اَلْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى وِلَايَةِ اَهْلِ الْبَيْتِ وَالْبَرَاءَةِ مِنْ اَعْدَائِهِمْ
روایت کرده اند چون امیر المؤمنین را علیه السلام بیعت کردند همه مردمان بیعت وی

شناختند

شناختند واز اهل فضل هیچکس از ان تخلف ننمود مگر جماعتی اندک و عثمان درم و دینار بر مردم تنگ
بود و ایشانرا بدان خو کرده و بعضی را وران ایثار میکرد و اهل بیت خود را از بنی امیه تخصیص
میکرد و شهرها بدست ایشان باز میداد و ایشانرا بر بندگان خدا مسلط میکردانید تا فساد
ظاهر کرده بودند و اهل جاهلیت و مؤلفة القلوب را بر گردن مردمان نشانده و مالک رقاب
گردانیده چنانچه کار از دست او بیرون رفته بود پس مردمان آنرا انکار کردند و دران با وی
عتاب کردند و وی رضای ایشان بجست و دیگر بار با وی مراجعت کردند سخن ایشان نشنید
و آن جماعت را همچنان بر ایشان مسلط میداشت بعضی را میزد و بعضی را از شهر بیرون میکرد و بعضی را
از عطا محروم میکردانید پس اصحاب رسول ص چون بدیدند که وی مستحق خلع و عزل و خذلانست
و وی را طاعتی نیست بر ایشان و بیعتی که کرده بودند بر کتاب خدای و سنت رسولش کرده
بودند که بدان کار کند چون نکرد وی را بر ایشان طاعتی نبود پس مردمان در کار وی پرا
کنده شدند بعضی فرو گذاشتند و بعضی قتال کردند و آنانکه قتال کردند رای ایشان اقتضا
کرد که چون وی خلاف کتاب خدای و سنت رسول کرد و فی غنیمت [illegible] ایثار کرد بکسی
و کسی را که اهلیت عمل نداشت عمل داد و با وی جهاد کرد [illegible] آنکه وی را فرو گذاشتند رای ایشان
دیدند که وی مستحق خذلانست و مستوجب نصرت نیست چون ترک امر خدای کرد وی را
بکشتند و بر امیر المؤمنین ع جمع آمدند و وی را بیعت کردند پس وی بر خاست و خدای را حمد
و ثنا گفت و بر پیغمبر درود فرستاد آنگه گفت ای مردمان بدرستی که من این ولایة را
کاره بودم بر امت محمد صلی الله علیه و آله خدای تعالی که خالق و مالک عرش و آسمانست میداند
که شما بر آن جمع آمدید من نیز دران شروع کردم و کراهت من از ان بود که از رسول خدا

شنیدم که میگفت مردانی را که از کار امت من بر چیزی والی کرده اند پس از من ویرا
روز قیامت بر صراط بدارند و فرشتگان نامهٔ اعمال وی باز کنند پس اگر نجات یابد بعدلش
بود و اگر جور کرده بود صراط ویرا بیفشاند فشاندنی که مفاصلش چندان از یکدیگر جدا
شود که میان هر عضوی تا عضوی دیگر صد ساله راه بود چنین صراط ویرا از هم بدراند و اول عضوی
از وی که در آتش افتد بینی وی و دیش بود ولیکن چون شما بر من جمع آمدید مرا نبود که شما را
رد کنم بگفتم آنچه شنیدید و آمرزش میخواهم از خدای خود را و شما را پس مردمان بر
خاستند و ویرا بیعت کردند و اول کسی که بیعت کرد طلحه و زبیر بود و آنگه مهاجران و انصار
و باقی مردمان همه بیعت کردند و بیعت ستاننده عمار یاسر و ابو الهیثم التیهان بود و ایشان
هردو میگفتند بیعت میکنیم با شما بر طاعت خدای و سنت رسولش و اگر بر این وفا نکند
ویرا بر شما طاعتی نباشد و قرآن امام ما و شماست که بدان کار کنیم و بر مقتضای آن
رویم آنگه امیر المؤمنین ع از چپ و راست بنگریست و گفت بر جماعتی که دنیا گرد ایشان
در گرفته است و ضیاع و عقار ساخته اند و آبهای روان و مرکبهای نیکو ساخته اند
که آن بر ایشان عار شده است در دنیا و آتش در دوزخ اگر باری تعالی ایشان را نیامرزد
نباید که چون فردا آنچه دارند از ایشان منع کنند و ایشان را با حق بپیچند گویند پسر ابو طالب ما را
محروم کرد و در حق ما بر ما ظلم کرد و یاری از خدای میخواهیم و آمرزش از و میطلبیم و کسی را
که از شما فضل و سابقه بود و ثوابش در آن بر خدای بود پس هر که خدا و رسول را اجابت
کند در دین ما کند و روی فرا قبلهٔ ما کند و مستوجب و مستحق اسلام و حدود آن اجابت
شده باشد همه بندگان خدااید و مال مال خدا است و بسویت میان شما قسمت کنند

و هیچکس را بر دیگری فضل نیست جز بتقوی و متقیان را است نزدیک خدا بهترین جزا
و فاضلترین ثوابی و خدای تعالی دنیا را جزای متقیان نکرده است و آنچه نزدیک
خداییست بهتر است نیکوکاران را با مداد به نزدیک من آیید که مالی نزدیک ما جمع آمده است
باید که هیچکس تخلف نکند و باز پس نه ایستد اگر عطایی می گرفته و اگر نمیگرفته چون مسلمان
آزاد بود حاضر آید و رحمت خدای بر شما باد پس دیگر روز جمع آمدند و مال بر ایشان
قسمت کرد و هر کسی را سه دینار داد و وضیع و شریف سرخ و سیاه همه را یکسان داشت
و هیچکس را تفضیلی ننهاد و هیچکس از و تخلف ننمود و باز نه ایستاد مگر این جماعت طلحه و زبیر
و عبد الله عمر و سعد بن العاص و مروان حکم و قومی با ایشان پس عبد الله ابی رافع دبیر امیر المؤمنین
شنید از عبد الله زبیر که وی زبیر و طلحه و سعد بن العاص را میگفت که من زید ثابت را
میگفتم اِیَّاکَ وَ عَنِّی وَ اَسْمَعِی یَا جَارَه و این مثلیست در آنکه شخصی با غیری سخنی میگوید و مرادش
آن بود که دیگری بشنود پس عبد الله گفت خدای در کلام خود میفرماید وَ اَکْثَرُهُمْ لِلْحَقِّ کَارِهُونَ
عبد الله گفت پس امیر المؤمنین را ع بدان خبر دادم گفت اگر سلامت یابم ایشان را بدان دارم
که بر راه باشند قاتل کند خدای با پسر عاص بدرستی که بدانست که من بدان سخن او را و اصحاب
او را میخواهم و استعانت من بخدا است روزی دیگر پس از نماز بامداد طلحه و زبیر بیامدند
و بر طرفی بنشستند و امیر المؤمنین ع عمار را سرخیل کرده بود و ابو الهیثم تیهان و خالد بن زید
و ابو ایوب و ابی حبه و رافع بن ابی رافع را گفت بر خیزید تا نزدیک آن قوم شویم که
از ایشان بما رسیده است آنچه از آن کراهت میداریم از خلاف کردن ایشان امیر المؤمنین را
که امام ایشانست و طعن کردن بر وی و قومی نیز از اهل جفا و عداوت با ایشان پیوسته اند و زود بود

که خلاف رای ایشان بود پس نزدیک ایشان شدند و ابو الهیثم افتتاح سخن کرد و گفت شما را تقدم
و سابقه هست در اسلام و خویشی هست با امیر المؤمنین ع و شنیدم که شما در وطعن میکنید و
بر وی خشمناک گشتید اگر آنرا سببی هست که شما را خواص افتاده است دران ای طلحه و زبیر پس شما دران
با پسر عم و امام خود عتاب کنید و اگر چیزیست که دران نصیحت مسلمانانست دران تاخیر مکنید و
بر وی اظهار کنید و ما نیز دران یار باشیم و بنو امیه هرگز نیکخواه شما نباشند و شما دشمنی ایشان با خود
میدانید و شما هر دو در خون عثمان شریک بودید و بران یاری دادید پس زبیر خاموش شد
و طلحه گفت هر چه دارید بگویید که من میدانم که در سر هر یکی از شما چیزی سرشته است و چیزی در دماغ
دارید پس عمار یاسر خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود فرستاد و گفت شما هر دو صاحب رسول خدا اید
و با امام خود عهد و میثاق بستید که بطاعت خدا و رسولش کار کنید و امام خود را مطیع
و نیکخواه باشید و برانکه کتاب خدا را امام و مقتدای خود سازیم و علی ابن ابی طالب ع را در دنیا
رغبت نیست و از میل کردن دران دور است و کتاب خدای در پیش نهاده است و قبله
و قدوه خود ساخته پس خشم شما بر وی از چیست و مردان خشم از برای حق گیرند نفرت کنید تا خدای
شما را نفرت کند پس عبد الله بن زبیر گفت یا ابا الیقظان بدرستی که تهدید کردی و عمار گفت ترا
با آن چکار که در چنین چیزها خوض کنی و تعلق سازی یا اغیبس انگه فرمود تا ویرا بیرون کردند
و عمار نیز بخشم برخاست و سخن بسیار شد و مردمان متفرق شدند انگه زبیر باز دنبال عمار رسید و گفت
یا ابا الیقظان بر برادرزاده خود تعجیل کردی رحمت خدای بر تو باد و عمار گفت یا ابا عبد الله
بخدای بر تو باد که نشنوی سخن هر که بینی و شما جماعت مهاجران هیچکس از شما هلاک نشد تا که
در امیری مؤلفة القلوب شد زبیر گفت معاذ الله که ما از ایشان بشنویم عمار گفت یا ابا عبد الله

اگر یک کس نماند الا که با علی ع خلاف کنند من با وی ع خلاف نکنم و دست از دست او بپیچم زیرا
که همیشه علی با حق بود از انگاه باز که خدای تعالی پیغمبر خود را برسالت فرستاد و گواهی میدهم
که هیچکس را نشاید که دیگری برابر وی فضل نهد انگه عمار یاسر و ابو الهیثم و رفاعة و ابو ایوب و سهل
بن حنیف جمع آمدند و با یکدیگر مشاورت کردند که برنشینند و بنزدیک امیر المؤمنین ع شوند
و امیر المؤمنین ع پیشتر بموضعی بود که آنرا فناه گویند و ویرا بدان حال خبر دهند پس برفتند و
حال با وی بگفتند و آنکه قوم شکایت ظاهر میکنند و قتل عثمان عظیم میشمرند انگه ابو الهیثم
گفت یا امیر المؤمنین درین کار نظری کن پس امیر المؤمنین بر استر رسول صلعم نشست
و با مدینه آمد و بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت و اهل خیر و فضلای مدینه صحابه و مهتران
حاضر بودند امیر المؤمنین را ع گفتند این جماعت از آن گرفتند که در قسمت ایشان را برابر میداری
و تفاوت نمی نهی امیر المؤمنین ع گفت درین مال هیچکس را بر یکدیگر تفضیل نیست اینک کتاب خدای
در میان ماست و سیرت و صورت محمد صلعم ظاهرست انگه آواز بلند کرد و گفت ای جماعت
انصار باسلام خود بر من منت منهید بلکه خدا و رسول راست منت بر شما اگر راست
میگویید منم ابو الحسن امام قوم و فحل قوم انگه از منبر فرود آمد و برطرفی از مسجد نشست و کس بطلحه
و زبیر فرستاد و ایشان را بخواند و گفت نه شما هر دو بیامدید و بطوع و رغبت مرا بیعت
کردید اکنون چه چیز را منکر یافتید در حکمی جور رفت یا فیء با خاص گرفته شد گفتند نی گفت
مرا بکاری از کارهای مسلمانان دعوت کردید که من دران تقصیر کردم یا از ان ضعیف
و عاجز بودم گفتند معاذ الله این نبود گفت پس از سیرت من چه چیز انکار میکنید گفتند
انگه با عمر خلاف کردی و حق ما در فیء کم کردی و نصیب ما در اسلام چون نصیب غیر ما کردی

در خطره

از کسانی که بشمشیرها در اسلام آمدند ایشانرا با ما برابر کردی گفت الله اکبر خدایا ترا
و حاضرانرا بر ایشان گواه میگیرم بخدای که مرا در ولایة رغبت نبود و مرید آن نبودم
ولیکن چون شما مرا بران داشتید و دعوت کردید کراهت داشتم که خلاف شما کنم و چون
کار بمن تعلق گرفت در کتاب خدای و سنت رسولش نظر کردم و بر مقتضای حکم آن
برفتم و آنرا امضا کردم و محتاج رای شما نبودم تا شما را در آن حکم با خود شریک کنم و حادثهٔ
نیفتاد که من آنرا ندانستم تا برای مشورت شما اظهار جستمی و اگر حادثهٔ افتادی و در کتاب
خدای حکم آن نبودی آنگه دران از مشاورت شما ننگ گردانیدمی و آنچه افتاد دران گمی حاجت
نبود و در قسمتی که خدای در کتاب خود فرموده و رسول صلعم بیان کرده ما و شما شنیده ایم و من
دران محتاج شما نبوده ام و آنچه گفتید که ما را با قومی برابر داشتید که با ایشان زده ایم و ایشان
فیئی ما بوده اند بسیار مردان بیعت گرفته اند و مسبوقانرا ازان ضرری نبودی شمشیرها
و سابقانرا در قسمت بر ایشان فضلی ننهاده اند و مسبوقان نیز چون خدا را اجابت کردند
ایشانرا ازان مسبوقی ضرری نبود و حکم شما دران مجانست خدای تعالی ما را و شما را الهام
صبر دهاد پس عبدالله بن زبیر خواست که سخنی بگوید فرمود تا سیلی بر گردنش میزدند
و او فریاد میکرد که بیعت با ولی رد کنید پس امیرالمؤمنین ع طلحه و زبیر را گفت من شما را
از چیزی بیرون نکنم که شما دران شده باشید و در چیزی ننهادم که ازان بیرون شده
باشید ایشان هر دو برخاستند و گفتند نزدیک ما جز وفا نیست امیرالمؤمنین ع گفت
رحمت خدای بر بندهٔ باد که حقی بیند و بران یاری دهد و جوری بیند و آنرا رد کند و خصم صاحبش بود
آنگه برنشست و با نزدیک اهل خود شد و عمار یاسر سخن پسر زبیر شنید در طرفی از نزدیک وی شد

و وی را بیرون کرد و دشنام زشت داد و گفت یا علق بد رستی که تو پدر را در ورطه
افکندی آنگه خواهی که دیر انفرت دمی و از مسجدش بیرون کرد پس امیرالمؤمنین ع
کس فرستاد که دست از وی بدارید و ویرا از مسجد بیرون مکنید دیگر روز امیرالمؤمنین ع
با مسجد آدینه آمد و مالی جمع آمده بود قسمت کرد بر حاضران هر یکی را سه دینار رسید
پس سهل بن حنیف برخاست و دست بندهٔ خود گرفت و گفت یا امیرالمؤمنین
من این غلام را آزاد کردم سه دینار بدان غلام داد چنانکه فراسهل داده بود
آنگه طلحه و زبیر پیش امیرالمؤمنین ع آمدند و دستوری خواستند تا بعمره شوند امیرالمؤمنین ع فرمود
که مراد شما عمره نیست و من در اول کار فرا شما گفته ام که شما کاری کنید اگر گردن دید الا آنکه
مرا بیعت کردید بطوع نه بکره و اکنون من شما را دستوری دادم بروید هر جای که خواهید
پس ایشان هر دو روی بمکه نهادند و عبدالله بن عامر نیز با ایشان برفت و او پسر
خال عثمان بود و ایشان هر دو را میگفت بشارت باد شما را که بمراد و مطلوب خود رسیدید
و بخدای که من شما را مدد کنم بصد هزار شمشیر آنگه بمکه شدند و عایشه آنجا بود و با وی
جمعی از بنوامیه بودند چون عایشه بدانست که طلحه و زبیر بیامدند بدان شاد شد و کاری که همیشه
میخواسته بران عازم شد و بنوامیه در سخن آمدند و کردن باز دیدن گرفتند چون طلحه
و زبیر پیش عایشه آمدند جماعت بنوامیه با ایشان یار شدند و همه باتفاق عایشه را تحریص
کردند و مبالغه نمودند بر طلب خون عثمان [redacted] الفصل السادس

والعشرون فی غزوة الجمل وکیفیة احوالها ووقایع التی ظهرت فیها

اخبرنا الشیخ الامام الاجل السعید نصیر الدین ظهیر الاسلام

ابو طالب عبد الله بن حمزة الطوسی قدس الله روحه عن الامام الاجل جمال الدین ابو الفتوح
عن المفید عبد الجبار المقری الرازی عن الشیخ ابی جعفر الطوسی عن احمد بن محمد بن ابی
الصلت الاهوازی عن ابی العباس احمد بن سعید عن ابی عبد الله جعفر بن عبد الله
العلوی عن عبد القاسم بن جعفر بن عبد الله بن جعفر بن محمد بن علی ابن ابی طالب
عن عبد الله بن محمد بن عمر بن الحرّان عن ابی جعفر محمد بن علی عن عبد الرحمن بن عمر الانصاری
که گفت چون خبر با میر المؤمنین ع رسید که طلحه و زبیر برفتند خطبه بگفت و خدا را حمد
و ثنا گفت و بر پیغمبر ص درود و ثنا فرستاد آنگه گفت شنیدم که این دو مرد برفتند و حبیس و ننگ ندا
رسول خدا را بانگولیدند و سبک سار کردند و اسیر و طلیق زاده کانرا برانگولیدند
و بر مردمان تلبیس کردند ببهانهٔ خون عثمان و ایشان خود مردمانرا بر عثمان جمع کردند
و کارهای بد در حق وی سگالیدند و امروز برفتند تا مردمانرا در هم افکنند و فتنه انگیزند
خدایا مردمانرا مؤنت ایشان هر دو کفایت کن و جزاهای ایشان بدیشان رسان
آنگه مردمانرا تحریض کرد تا در طلب ایشان بیرون شوند پس ابو مسعود عقبة بن عمرو
برخاست و گفت یا امیر المؤمنین بدرستی که آنچه از تو فوت خواهد شد از نماز کردن
در مسجد رسول صلعم و نشستن میان گور و منبر عظیمتر است از آنچه تو امید میداری
از ولایت شام و عراق اگر تو برای حرب میروی بدرستی که عمر مقیم می بود و سعد لشکر
قادسیه را کفایت کرد و ابو موسی زحف تستر کفایت کرد و خالد بن ولید زحف
شام کفایت کرد و از ینها هیچکس نبودند الا که با تو مثل او است و مردمان شبیه
با یکدیگرند و روزها دولتهاست اگر گویی که مردمان جز با ما قتال نکنند بدرستی که

مردم قتال بخدای و معونت و قوت وی کنند و اگر مردمان قتال نکردندی با تمام شان
رور اطاعت نداشتندی الا از یک وجه ولیکن هر کس را که والی کنی او امام اصحاب خود
بود تا به نزدیک تو آید و اگر تو بخواهی رفت کسی را که هم از نفس تو بود نزدیک ما بگذار
تا رعایت وی میکنیم در حق تو و بتو ویرا یاد میکنیم و قیس بن سعد گفت که یا امیر المؤمنین
بر روی زمین هیچکس نیست بما دوستر که در میان ما مقیم بود از تو زیرا که تو ستارهٔ مایی
که بدو راه می یابیم و پناه گاهی که با تو میگردیم اگر ترا گم یابیم آسمان و زمین بر ما تاریک
شود ولیکن اگر معویه را با مکر وی گذاری وی طلب مصر کند و ولایت یمن بر تو تباه
گرداند و در عراق طمع کند و با وی قومی بمانیاند که همه از قتل عثمان میگویند و خون
و خون وی میجویند و شربت آن باد لهاشان آمیخته است و بسنده کرده اند بظن
از علم و بشک از یقین و بهوا از امتحان کردن و تو اهل حجاز و عراق را ببر و کاری بوی
انداز که بند گلوی وی دران تنگ شود و از خوف عجب خود را گم کند گفت بخدای که نکو
گفتی یا قیس و خوب آوردی و ام الفضل بنت الحرث به امیر المؤمنین ع نامهٔ نوشت
و ویرا خبر داد برفتن عایشه و طلحه و زبیر پس امیر المؤمنین ع عزم رفتن کرد و شنید
که سعد و اسامهٔ زید و محمد مسلمه از و باز می ایستد و تثاقل مینمایند ایشانرا گفت من
شما را با کراه بران نمیدارم که با من بیایید پس ازانکه بیعت کردید و خبرها بمن رسیده
است که آنرا کاره بودم اکنون شما ازین بیعت بیرون خواهید شد گفتند نی ولیکن
ما شک کردیم درین قتال امیر المؤمنین ع گفت چون بیعت کردید قتال کردید پس سعد
گفت مرا شمشیری طلب که مؤمن از کافر بشناسد و اسامه گفت من قتال نکنم با مردی

که لا اله الا الله میگوید و اگر تو در ذهن پیغمبری بودی با تو در انجا آمدی و محمد بن مسلمه گفت
رسول خدای شمشیری بمن داد و گفت چون مسلمانان با یکدیگر خلاف کنند تو در خانه خود باش
و آنرا لازم گیر و عبدالله بن عمر از و باز ایستاد پس عمار یاسر گفت دست ازین قوم بدار
که عبدالله ضعیفست و سعد حسود است و محمد بن مسلمه گناه تو با وی آنست که تو کشنده برادر
او یعنی مرحب را کشته آنگه عمار محمد بن مسلمه را گفت با حرب کنندگان قتال نمیکنی بخدای که امیرالمؤمنین ع
بهر جانب که میل کند با وی میل کنم و کعب بن مالک گفت یا امیرالمؤمنین از ما جماعت انصار
بتو رسید آنچه اگر نخیر با بودی با تو قتال نکردمی و نه هر چه ما آنرا حلال داریم حلال باشد و هر چه ما
آنرا حرام پنداریم حرام باشد و در میان مردمان کیست که او بعد از عثمان عالمتر بود از کسی که ویرا
کشت و تو عالمتری بجای ما از ما پس اگر عثمانرا مظلوم کشتند تو قول ما قبول کن و اگر ظالم کشتند
ما قول تو قبول کنیم و اگر تو ما را در ان شبهتی گذاری از ان تعجبی بود دیگر انرا و قوم ما را گفته
که نزدیک من هست نقض آنکه ایشان بران جمع آمدند و حکم فصل دران خطاب کردند و اول
ترین اهل مدینه بنصرت کردن امیرالمؤمنین ع بود و عبد مناف و این کعب بن مالک از شیعه
عثمان بود پس اشتر برخاست و با علی ع سخنی بگفت و ویرا دران سخن بر توقف کنندگان
می انگیزید و امیرالمؤمنین ع آنرا کراهت داشت تا که از ان شکایت کردند الی امیرالمؤمنین ع
آن بود که ایشانرا هیچ چیز یاد نکند پس اشتر گفت یا امیرالمؤمنین ما اگر چه از مهاجران و انصار
نیستیم از تابعانیم که بنیکی متابعت کرده ایم و قوم اولیترند بدانچه بر ما سبقت گرفته اند و از ما
اولیتر نیستند بچیزی که با ما دران شریکند و این معنی عام است و انکس که ازین بیعت بشود
عاصی بود و آنکه تباطی نماید مستحق عقاب بود پس مردمانرا با رای و صواب ایشان بگذار که از ادب

ایشان

ایشان امروز نیز با نیست و فردا بشمشیر بود و انانکه از تو تثاقل نمایند و باز ایستند
چون کسی نبود که با تو بشتابد و اگر قوم ترا از برای خود میخواهند تو نیز ایشانرا برای خود
خواه امیرالمؤمنین ع فرمود که ای مالک دست از من بدار و روی فرا آنجماعت کرد و گفت
چه گویید انانکه ابوبکر و عمر را بیعت کردند اگر بیعت بشکستندی شما با آنجماعت جدال
و قتال می داشتید گفتند آری گفت پس چگونه تحرج مینمایید با قتال کردن با من و با من
بیعت کرده گفتند با دعوی نمیکنیم که تو بر خطایی و ترا نمی شاید قتال کردن با کسی که ترا بیعت
و نقض آن کرد و لیکن ما را شک است در قتال کردن با اهل نماز پس اشتر گفت یا امیرالمؤمنین
مرا بگذار تا در میان ایشان افتم که از تو مخالفت میکنند امیرالمؤمنین ع فرمود که دست از من بدار و اشتر
خشمناک باز گردید آنگه قیس بن سعد فرا مالک اشتر رسید در میان جماعتی از مهاجران و انصار
گفت یا مالک هرگاه که دل تو از چیزی تنگ شد تو آنرا ظاهر میکنی و هرگاه چیزی در تنگ شمری
در ان تعجیل کنی بدرستی که ادب صبر و تسلیم است و ادب شتاب زدگی نیست بد ترین
سخن آنست که با عیب ماند و بد ترین رای آن بود که با تهمت ماند و چون ترا بچیزی
ابتلا کنند سؤال کن و چون امرت کنند طاعت دار و پیش از ابتلا سؤال مکن و پیش
از انکه امرت کنند تکلف مکن و بدرستی که در دلهای ما آن هست که در دل تو و بر صاحب
خود دشواری منه اشتر در خشم شد و انصار بشدند و ویرا راضی کردند چون امیرالمؤمنین ع عزم
رفتن کرد ابو ایوب خالد بن زید صاحب منزل رسول خدای برخواست و گفت یا امیرالمؤمنین
اگر درین شهر مقام کردی که این منزل رسول خداست و گور و منبرش اینجاست پس اگر
عرب ترا منقاد باشند تو همچنان می باشی که پیش از تو بود و اگر بار رفتنت ملجأ گردانند تو عذر خود

بجای آورده باشی امیر المؤمنین ع گفت یا ابا ایوب بدرستی که مالها و مردان عراق و اهل شام را
برخی بود میخواستم که از آن نزدیک بود دبار رفتن این دو مرد و خود دبار رسید مگر آنچه خدای
تقدیر کرده بود و چون امیر المؤمنین ع بیرون شد و بقرب هزار مرد با وی بود پس مردمان از پی وی فراهم شدند
تا لشکر عظیم شد و وی بتعجیل بطرف ایشان میرفت و ایشان از هیچ منزل نه رفتندی الا
آنکه ایشان آنجا فرود آمدندی تا که بذی قار فرود آمدند گفت بخدای که اندوه ناک
نمیکند مرا که بدین قوم فرود آیم با اندکی ازینا که مانند آنکه حسن ع و عمار یاسر و قیس بن
سعد را بکوفه فرستاد و حسن علیه السلام خطبه کرد و خدا را حمد و ثنا گفت و امیر المؤمنین ع
را یاد کرد و بسابقهٔ وی در اسلام و بیعت مردمان ویرا و خلاف کسی که با وی خلاف
کرد آنگه فرمود تا نامهٔ امیر المؤمنین بر ایشان خواندند و نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم
اما بعد بدرستی که من شما را خبر میدهم از کار عثمان تا شنیدن آن همچنان
بود که معاینه دیده باشند بدرستی که مردمان بر وی طعن کردند و من مردی بودم
از مهاجران رضای وی بسیار میجستم و رغبت الوی اندک میکردم و این دو مرد
یعنی طلحه و زبیر خوارترین مردم از فتنهٔ ایشان و از کار عایشه بود و نیز از خشم
سخنی بگفت و بسبب آن قوم قصد کشتن او کردند و ویرا بکشتند آنکه مردمان
مرا بیعت کردند و کسی را که پیش از من بود آنکه از من دستوری خواستند تا بعمره
شوند و غرض شان عمره نبود پس عهد بشکستند و حرب اعلام کردند و عایشه را از خانه بیرون
آوردند و روی ببصره نهادند و آنرا و اهل آنرا اختیار کردند و من نزدیک شما آمدم
و شما را اعلام کردم و اختیار کردم و بخدای که شما مرا اجابت نمیکنید بلکه خدا و رسول را

اجابت

اجابت میکنند و من هرگز با شما قتال نکنم از برای عرضی که با نفس من کرد و حاجتی که
مرا از ایشان بود و امام حسن ع و عمار یاسر و قیس بن سعد را به نزدیک شما فرستادم تا شما را بیارند
و تحریص کنند پس چنانکه بشنید که ظن من هست بشما و قوت جز بخدای نیست چون نامه
بر مردمان خواندند خطبای کوفه برخاستند شریح بن هانی و غیر وی گفتند بخدای که ما
خواستیم که بر نشینیم و بمدینه شویم تا حال عثمان بدانیم اکنون ما در خانهٔ خود نشسته خدا ما را از آن
اعلام کرد و اگر کشتن عثمان برضای خدای بودی اول رضا دهنده بدان علی بودی و اگر
بخشم خدای بودی اول ساخط بران علی بودی ما بر وی تقدیم نکنیم و از دعوت تخلف ننمائیم
و بخدای که اگر وی از ما نصرت نخواستی ما ویرا نصرت کردمی و سامع و مطیع بودمی چون حسن ع
آن بشنید برخاست بخطبه و گفت ای مردمان بدرستی که از کار امیر المؤمنین ع بود از مجمل آن
شما را کفایت بود و ما به نزدیک شما آمدیم تا شما را بر قتال تحریص کنیم و با آن دعوت کنیم
زیرا که جبههٔ انصار و رؤسای عرب شمایید و شما شنیده اید که طلحه و زبیر بیعت نقض کردند
و عایشه را بیرون آوردند و آن از ضعف زنان و سستی رای ایشانست و چون حق
تعالی فرمود الرِّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَى النِّسَاءِ و بخدای اگر هیچکس علی ع را بیعت نکند امید دارم
که ویرا کفایه کنند آنانکه با ویند از مهاجرین و انصار و آنانکه خدای تعالی ایشانرا میفرستد از
بجا مردمان پس خدای را نصرت کنید تا خدای شما را نصرت کند آنگه بنشست و عمار یاسر برخاست
و گفت ای اهل کوفه اگر تنهای ما از شما غایب بود امرها و کارهای ما بشما رسیده بدرستی که
کشندگان عثمان با خدای عذر نمی خواهند و کتاب خدای حاکم کرده اند میان خود و میان خصمان
خود تا احیا کنند آنرا که احیا باید کرد و قتل کنند آنرا که قتل باید کرد بدرستی که طلحه و زبیر اول کسی بودند که

که امر کردند انکه بیعت کردند و چون آنچه می خواستند از ایشان فوت شد بیعت را نقض
کردند بی آنکه چیزی حادث کردد و اینک فرزند رسول خدا شما را استنفار میکند و بر سر ایشان
ایستاده است با مهاجران و انصار پس نصرت کنید تا خدای شما را نصرت کند انگه قیس بن
سعد برخواست و خدا را حمد و ثنا کفت و کفت ایها الناس اگر این کار در شوری افکنده بودندی
علی ع از همه مردمان بدان اولیتر بودی در سابقه و علم و هجرت که وی راست و قتال
کسی را که آنرا اباکردی حلال بودی فکیف که طلحه و زبیر ثابت شده است که وی را بیعت
کرده اند و بی جهة آنرا شکسته پس خطبای ایشان برخاستند و در اجابت کردن شتاب
نمودند و مردمان اجابت کردند ابو موسی برخاست و خطبه بکفت و مردمانرا فرمود
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَأْكُلُوا أَمْوَالَكُمْ بَيْنَكُمْ بِالْبَاطِلِ وَلَا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ و کفت
وَمَنْ قَتَلَ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِدًا پس عمار ازان در خشم شد و در ابو موسی
اشعری جست پس مردی از بنی تمیم برخاست و عمار را کفت خاموش باش ای بنده بریده
کوش دی با غوغای مصر بر عثمان بیرون آمدی و امروز امیر ما را خاموش میکنی پس زید بن
صوحان و اصحابش از شیعه علی ع برجستند و شمشیرها برکشیدند و کفتند هر که امیر المومنین را
طاعت ندارد او را نزدیک ما جز شمشیر نباشد پس ابو موسی کفت ای مردمان خاموش باشید
و سخن من بشنوید اینک نامه عایشه که بمن نوشته است و مرا میفرماید که مردمانرا در منزلهاشان
بدارم که بدیشان رسد آنچه میخواهند و دست میدارند از صلاح مسلمانان پس عمار وی را کفت
یا ابو موسی بدرستی که عایشه را بکاری فرموده اند و ما را بکاری عایشه را فرموده اند تا در خانه
بنشیند و قرار کیرد و ما را فرموده اند که قتال میکنیم تا فتنه بنشیند پس عایشه کار باز کونه کرد

مارا

ما را امر کردند بدانچه وی را امر کردند و خود ارتکاب کرد آنچه ما را فرمودند و سخن بسیار شد
میان مردمان پس زید بن صوحان العبدی برجست و کفت بسم الله الرحمن الرحيم الم احسب الناس
ان یترکوا ای مردمان بشتابید با میر المومنین ع و بجمع بسوی وی شوید تا بحق رسید و
بر راه راست باشید آنکه عمار یاسر برجست و کفت ای مردمان بدرستی که این کار را
و این مردمانرا چاره نباشد از والیی که ظالم را دفع کند و مظلوم را یاری دهد اینک پسر عم
رسول خدا شما را میخواند با جنک زن رسول خدای و طلحه و زبیر و من کواهی میدهم که او
زن رسولست در دنیا پس شما بیرون آیید و در حق نظر کنید و هر که حق با وی بود
متابعت او کنید آنکه امام حسن ع برخاست و کفت ایها الناس لابد درین کار کسی باید اکنون
دعوت مرا اجابت کنید و ما را یاری دهید چیزی که ما را ابتلا کرده اند بخدای که من میدانم
که هر که این حال بشنود و دران جز با حق نباشد او نیکبخت بود پس مردمان همه [illegible]
اجابت کردند و نه هزار و دویست مرد بیرون آمدند از کوفه و بعضی براه دریا برفتند
و بعضی براه بیابان تا که با میر المومنین رسیدند پس امیر المومنین باستقبال ایشان آمد
و ایشانرا مرحبا کفت و بخود نزدیک کردانید و عطا بخشید انگه کفت ای اهل کوفه بدرستی
که شما با پادشاهان عجم جنک کردید و ایشانرا بشکستید و جمعیت ایشانرا پراکنده کردید
و بنای عز ایشان خراب کردید تا که سرایها و مالهاشان بشما رسید و ناحیه خود نکاه
داشتید و مردمانرا بر دشمنان ایشان نصرت دادید و من اکنون شما را دعوت کردم تا با ما
حاضر آیید نزدیک این برادران ما از اهل بصره تا که از خدای بترسند و رجوع کنند و [illegible]
خود حاصل بود و اکر آنرا اباکنند ما نیز مستی و درشتی ایشانرا دوا کنیم و هیچکاره بنه کذاریم که

بگذارد و صلاح بود الا انانرا ایشان رکنیم وانچه در وفا وی بود ان شاء الله لا قوة الا بالله پس مردمان
بذی قار جمع آمدند با امیر المؤمنین ع شش هزار مرد بود از اهل مدینه و اهل مصر و اهل حجاز
و نه هزار اهل کوفه و مردمان جمع می آمدند تا لشکر امیر المؤمنین ع هفده هزار سوار و پیاده
شدند وی از ذی قار برفت بسوی بصره با همه اصحابش و مردمان الا از هر طرفی نبرد پیوستند
چون هر دو لشکر یکدیگررا دیدند زبیر بیرون آمد سوار سلاح تمام پوشیده امیر المؤمنین را گفتند
اینک زبیر گفت بدرستی که ازیشان دو او سزاوارتر است بدانکه اگر بخدای برو چیزی
با یاد او دهند که با یاد آرد و آن را قبول کند و طلحه نیز بیرون آمد پس امیر المؤمنین ع به نزدیک
ایشان شد و طلحه و زبیر پیش آمدند چنانکه گردنهای کبهاشان از هم بگذشت پس امیر المؤمنین ع
گفت بدرستی که شما هر دو سلاح و اسب و مرد راست کردید و بساختید اینها و یک خدای
عذری ساخته باشید از خدای بترسید و چون آن زن مباشید که خدای تعالی بد و مثل
زده که ریسمان تاب باز داد و از هم بگسیخت پس از انکه رشته بود آخر شما برادران من
نبودید در دین خون من حرام می داشتید و من خون شما حرام میداشتم اکنون چه حادثه
افتاد که خون من شما را حلال کردانید طلحه گفت تو مردمانرا بر عثمان جمع کردانیدی امیر المؤمنین ع
گفت يَوْمَئِذٍ يُوَفِّيهِمُ اللَّهُ دِينَهُمُ الْحَقَّ وَيَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ الْمُبِينُ
یا طلحه تو طلب خون عثمان میکنی ای زبیر یاد ت می آید که روزی میگذشتی رسول صلعم در بنی
غنم بود پس رسول صلعم بمن بنگریست و بخندید و من نیز بخندیدم تو گفتی پسر ابو طالب دست از تکبر خود
بندارد رسول صلعم گفت باز ایست ازین و مگوی که او متکبر نیست و بدرستی که تو با او قتال کنی
و تو بر وی ظالم باشی زبیر گفت اللهم نعم چنین بود و اگر این با یاد من دادندی هرگز این سخن نکردی

وبخدای که هرگز با تو جنگ نکنم پس امیر المؤمنین ع باز نزد اصحاب خود امد و گفت زبیر
با خدای عهد کرد که با شما جنگ نکند و زبیر باز نزدیک عایشه شد و گفت من هرگز در هیچ مقام
نبوده ام از انگاه باز که عاقل شده ام الا که کار خود دران مقام شناخته ام الا این
مقام عایشه گفت پس تو چه خواهی کرد گفت میخواهم که ایشانرا بگذارم و بروم پس پسرش
عبد الله ویرا گفت این دو لشکر را جمع کردی و چون آتش جنگ افروخته شد و سلاحها
راست کردند بر یکدیگر خواستی که ایشانرا بگذاری از رایتهای پسر ابو طالب بترسیدی
و دانستی که این جوانمردان و شجاعان نام بردارند گفت من سوگند خورده ام که با وی جنگ
نکنم پس ویرا آن سخن بخشم آورد و گرم کرد و گفت اکنون چاره چیست گفت کفاره سوگند
بده و با وی قتال کن پس غلامی داشت مکحول نام ویرا بخواند و آزادش کرد و با ایشان
در صف جنگ بایستاد امیر المؤمنین ع زبیر را گفت خون عثمان از من میطلبی خدای
مسلط کند بدترین ما بر عثمان از آنچه وی کراهت میدارد انگه حمله کرد و ایشانرا متفرق
ساخت و زبیر برفت تا بوادی السباع رسید به نزدیک بنی تمیم فرود آمد عمرو بن جرموز
المجاشعی پیش وی آمد و گفت یا ابا عبد الله مردمانرا بر چه حالت بگذاشتی گفت
چنان بگذاشتم که بر جنگ کردن عزم کرده بودند و شک نیست که بهم رسیده اند
و جنگ در پیوسته پس عمرو بن جرموز با وی هیچ نگفت و فرمود تا ویرا طعامی آوردند
و قدری شیر زبیر از ان تناول کرده نماز بگذارد و بخفت چون ابن جرموز
بدانست که وی در خواب شد شمشیر برگرفت و ضربتی بر میان سرش زد و ویرا بکشت
آنگه سرش ببرید و اسب و سلاح و انگشتری وی برگرفت و بیاورد پیش امیر المؤمنین ع

وحال بگفت امیر المؤمنین ع شمشیر زبیر برگرفت و میگردانید و لکن چرا وی را کشتی — و فرمود م
گفت وی را کشتم و ظلم چنان بود که این ترا رضا کند و اگر نه آن بودی من بر آن
اقدام ننمودمی امیر المؤمنین ع گفت ولکن من از رسول خدا شنیدم که میگفت
بشارت ده کشنده پسر صفیه را بآتش ابن جرموز از پیش امیر المؤمنین بجست و گفت بخدای ندانم
که بر شما باشیم یا با شما باشیم در قتال امیر المؤمنین ع طلحه را گفت زن رسول خدا را آوردی
تا بدو جنگ کنی و زن خود را در خانه بگذاشتی بر تو باد گفت خدای مرا بیعت نکردی
گفت ترا بیعت کردم و شمشیر بر گردن من بود پس امیر المؤمنین ع اصحاب خود را گفت
کدام است از شما که این مصحف و آنچه در وست بر و عرضه دارد و اگر دستش ببرند
آنرا بدیگر دست گیرد و اگر آن دستش ببرند آنرا بدندان گیرد جوانی گفت من بکنم
پس امیر المؤمنین گفت این مصحف را بریشان عرضه کن و بگوی این کتاب از اول تا آخر
میان ما و شماست از خدای بترسید در خونهای ما و شما پس بر آن جوان حمله بردند
و هر دو دستش ببریدند و او مصحف بدندان بگرفت تا وی را بکشتند آنگه امیر المؤمنین
اصحاب خود را گفت قَدْ طَابَ لَکُمُ الضِّرَابُ فَقَاتِلُوهُمْ بدرستی که جنگ کردن
و شمشیر زدن شما را حلال باشد پس با ایشان جنگ کنید ابن اعثم گفت چون اهل جمل
این جوانرا که مصحف می برد بکشتند امیر المؤمنین ع رایت فرا پسرش محمد حنفیه داد
و گفت فرا پیش رو ای پسر محمد فرا پیش شد آنگه بایستاد و رایت فرا ترمی نهاد امیر المؤمنین ع بانگ
بر وی زد پس محمد حمله کرد و جنگی سخت کرد و بسیار مردانرا به نیزه بکشت و امیر المؤمنین
در وی مینگریست و از جنگش شگفت می نمود و میگفت اَطْعِنْ بِهَا طَعْنَ اَبِیکَ تُحْمَدْ

لام

لَا خَیْرَ فِی الْحَرْبِ اِذَا لَمْ تُوقَدْ پس ساعتی محمد قتال کرد آنگه باز گردید و امیر المؤمنین ع
شمشیر برکشید و بر قوم حمله کرد و بر راست و چپ شمشیر میزد تا که شمشیرش بدو در آمد
باز گردید و شمشیر بزانو راست کرد و اصحابش گفتند ما آنرا کفایت کنیم یا امیر المؤمنین
ایشانرا جواب نداد و چون شمشیر راست کرد دیگر باره حمله کرد و خود را در میان دشمنان
افکند و شمشیر میزد و فرا پیش میشد تا باز شمشیرش بدو در آمد پس باز بانزدیک اصحاب خود شد
و شمشیر بزانو راست کرد و گفت بدان هیچ نمیخواهم و نمیجویم جز رضای خدای و جزای آخره
آنگه پسرش محمد حنفیه را گفت چنین کن ای پسر آنگه میمنه اهل بصره بر میمنه اهل کوفه حمله آوردند و ایشانرا
از جای براندند آنگه از هر دو طرف ثابت شدند و ساعتی از روز جنگ کردند آنگه مخنف
بن سلیم الازدی از اصحاب امیر المؤمنین فرا پیش شد و جنگ کرد و سخت مجروح شد پس زید بن
صوحان العبدی فرا پیش شد و جنگ میکرد تا کشته شد آنگه برادرش صعصعه بن صوحان
رایت برگرفت و او از اجلاء اصحاب علی ع بود جنگ میکرد تا کشته شد آنگه عبدالله بن رقیه
رایت برگرفت و جنگ میکرد تا کشته شد فی الجمله هفت مرد یا هشت مرد از اصحاب امیر المؤمنین ع
در یک مقام کشته شدند آنگه مردی از اصحاب جمل فرا پیش آمد عبدالله بن یثربی نام
و رجزی میگفت و امیر المؤمنین را میطلبید پس امیر المؤمنین بیرون شد و ضربتی بزد که میان
وکردنش — دو کوشش تا از هم بدرید پس امیر المؤمنین ع بر سرش بایستاد و گفت علی را دیدی و چون دیدی
آنگه بنو ضبه فرا پیش آمدند و گرد اشتر فرو گرفتند و از هر جانبی رجزها میگفتند آنگه اشتر فرا پیش شد
تا در میان جمع بایستاد و همچون شیر می غرید تا که قرینه خود بیند پس مردی از اصحاب جمل
بیرون آمد عامر بن شداد الازدی اشتر بروی حمله کرد و وی را بکشت و آواز داد که کیست

که بمبارزت بیرون آید هیچکس بیرون نیامد اشتر باز کردید و عمار یاسر و محمد ابی بکر فراپیش
آمدند و در پیش اشتر بایستادند و مالک اشتر از پس ایشان باز در آمده و با ایشان باز
بایستاد مردی از اصحاب جمل گفت شما کیستید گفتند فلان و فلان آشکارا نامهای خود
بگفتند و بمبارزت خواندند و عمرو بن یثربی بیرون آمد پس عمار بن یاسر پیش آمد و بر وی حمله کرد
و ویرا بکشت انگه عمرو بن یثربی از اصحاب جمل بیرون آمد و میان دو صف بایستاد
نزدیک جمل و مبارز خواست علیا بن الهیثم السدوسی بیرون آمد عمرو او را بکشت انگه عبد الله
بن صوحان العبدی بیرون آمد و عمرو نیز ویرا بکشت انگه مبارز خواست هیچکس بمبارزت
بیرون نیامد و وی جولان میکرد و مبارز طلب میکرد و مردمان از وی تحاشی مینمودند
پس عمار یاسر بیرون آمد و میگفت لَا تَبْرَحِ الْعَرْصَةَ يَا ابْنَ الْيَثْرِبِي وَاثْبُتْ قَاتِلْنَا
عَلَى دِينِ عَلِيٍّ هر یکی ضربتی بزدند عمار ضربتی بزد و ویرا از اسب درگردانید انگه زود از اسب
فروجست و پایش گرفت و میکشید تا که پیش امیر المؤمنین ع انداخت امیر المؤمنین ع گفت
گردنش بزنید عمرو گفت مرا زنده بگذار تا چندانکه از تو کشتم از اینجا بکشم امیر المؤمنین ع
گفت ای دشمن خدای پس از انکه سه کس از اصحاب من بکشتی ترا زنده بگذارم هرگز
مباد انگه گفت مرا بخود نزدیک گردان تا سخنی بگوش تو فرا گویم امیر المؤمنین ع گفت تو مردی
شوخ چشم بی باکی و رسول ص مرا بخود خبر داده است بکسانی که بمن غدر نمایند و تو یکی از ایشانی
عمرو گفت بخدای که اگر که مرا بخود نزدیک میکردی گوشت ببریدمی پس امیر المؤمنین ع ویرا
فراپیش آورد و بدست خود گردنش بزد انگه برادرش عبد الله بن یثربی بیرون آمد و رجز
میخواند و امیر المؤمنین ع بر وی رفت و بر وی حمله کرد و ضربتی بر رویش زد و یکنیمه از سرش

بینداخت آنگه امیر المؤمنین باز گردید تا به نزدیک اصحاب خود شود دیگری از پس وی آواز
داد باز نگریست عبد الله بن خلف الخزاعی را دید انگه عایشه در سرای وی فرود آمده بود
در بصره چون امیر المؤمنین ویرا بدید بشناخت گفت چه میخواهی ای پسر خلف ترا در کشتن
من چه راحت و میدانی که من کیستم عبد الله بن خلف گفت دست ازین گردن کشی
بدار و نزدیک من آی ای پسر ابو طالب تا ببینی که کدام یک از ما صاحب خود را کشد و رجزی
میخواند امیر المؤمنین ع عنان اسب بسوی وی بپیچید و عبد الله بن خلف بضربت پیش دستی
کرد امیر المؤمنین آنرا بدرقه بگرفت انگه امیر المؤمنین ع ضربتی زد و دست راستش
بینداخت و ضربتی دیگر بزد و نیمه زبرین از سرش بینداخت انگه امیر المؤمنین بازنزدیک
اصحاب خود شد انگه مازن بن عوف الضبی از اصحاب جمل بیرون آمد محمد ابی بکر بر وی
حمله برد و ضربتی بزد و دست راستش بینداخت آنگه ضربتی دیگر بزد و ویرا بکشت
پس عایشه از آن در خشم شد و گفت مشتی ریگ فرا من دهید فرا وی دادند در اصحاب
رسول ع پاشید و گفت شَاهَتِ الْوُجُوهُ مردی از اصحاب علی ع آواز داد که یا عایشه وَمَا
رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ الشَّيْطَانَ رَمَى وطلحه بن عبد الله با آواز بلند ندا در داد
که ای بندگان خدای صبر کنید که پس از صبر نصرت بود پس مروان حکم بدو نگریست انگه غلام
خود را گفت ویلک یا غلام بخدا که من میدانم که یوم الدار هیچکس بر کشتن عثمان آن تحریص
نکرد که طلحه کرد و هیچکس عثمان را نکشت جز طلحه ولیکن تو مرا بپوش و تو آزادی غلام
ویرا بپوشید و مروان تیری زهرآلود بطلحه انداخت بر وی آمد طلحه بیهوش بیفتاد چون با هوش
آمد خون دید از آن روان شده گفت إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ خدای کمان چنان

می برم که مرا خوانده اند بدین آیه که وَاتَّقُوا فِتْنَةً لَا تُصِيبَنَّ الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ خَاصَّةً
وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ آنگه روی فرا غلام کرد و کارش سخت شده بود
وگفت جایی طلب کن که در آنجا شوم غلام گفت نمیدانم که ترا کجا برم طلحه گفت ای سبحان الله
بخدای که هرگز خون قرشی ندیده ام ضایع تر از خون من و کان نمی برم آن تیر را مگر که خدای
بمن فرستاده است و کار خدای مقدر بود و دایم آن میگفت تا که بمرد و ویرا دفن کردند
در موضعی که آنرا سبخه گویند و اهل بصره از آن عظیم غمناک شدند و همچنین زبیر که او پسر عم عایشه
بود و چون شب درآمد هر دو لشکر از هم باز شدند چون دیگر روز بامداد بود قومی بهم نزدیک
شدند و عایشه می آمد بر اشتری لنگ نشسته تا که در پیش لشکر آمد و لشکر از پس و از راست
و از چپ وی و امیر المؤمنین ع اصحاب خود را تعبیه کرد و صف راست کرد و کعب
بن سور الازدی مهار شتر عایشه در دست گرفت و رجز میخواند و مردانه بر جنگ تحریص
میکرد و مالک اشتر بر وی حمله کرد و ویرا بکشت پس غلامی از آن وی بیرون آمد ویل بن کثیر ملم
اشتر ویرا نیز بکشت پس عمیرة بن السوید الغنوی بیرون آمد و میگفت أَنَا الْغُلَامُ
الْعَرَبِيُّ الْغَنَوِيُّ أَضْرِبُكُمْ حَتَّى تَوَدُّوا مِنْ عَلِيٍّ اشتر نیز ویرا بکشت و از پس وی عبد الرحمن
بن عتاب بن اسید بن ابی العاص بن امیه بیرون آمد و در پیش عایشه شمشیر بازی
میکرد و رجز میگفت اشتر ضربتی بزد و دست راستش بینداخت و دیگر ضربتی بزد
و ویرا بکشت آنگه در میدان جولان میکرد و رجز میخواند آنگه بازگردید و با موقف خود شد آنگه
آنگه بشر بن عمرو بن الضبی بیرون آمد عمار یاسر بر حمله برد و ویرا بکشت پس از آن یگیک فرا
پیش می آمدند و مهار اشتر میگرفتند و جنگ میکردند و کشته می شدند تا که بران مهار شتر نود

کس را دست بریدند و عایشه بآواز بلند ندا در داد که ای مردمان بر شما باد که صبر کنید پس جنگ
در پیوست میان هر دو لشکر و جنگی سخت کردند که کس مثل آن ندیده باشد و چندان تیر
در هودج عایشه نشاندند که همچون پوست خارپشت شد و بنوضبه پلوک آن اشتر میگرفتند و می بوییدند
و با یکدیگر میگفتند این پلوک اشتر مادر ما بوی مشک از فر است و اشتر در میدان جولان
میکرد و بآواز بلند ندا میداد که یا انصار الجمل کیست از شما که با من مبارزت کند پس
عبد الله زبیر پیش وی آمد و میگفت پیش من آی ای دشمن خدای که من با تو مبارزت
میکنم پس مالک اشتر بر وی حمله کرد و نیزه بزد و ویرا از اسب درگردانید و بر زمین زد
و از اسب خود را بیفکند و بر سینه وی نشست و عبد الله زبیر در زیر وی فریاد میکرد
که مرا و مالک را بکشید و اشتر آنروز روزه داشته بود و روز پیش از آن گرسنه بود
و سه روز بود که هیچ طعام نخورده بود ضعفی در وی پدید آمد عبد الله از دست وی بجست
طمع از جان بریده و زمین از خون مردان سرخ شد و پی اشتر عایشه بریدند و اشتر بانگ
میکرد امیر المؤمنین ع گفت پایش ببرید که او شیطانست آنگه محمد ابی بکر را گفت چون
پای شتر ببرند تو خواهرت را دریاب و ویرا بپوش و عبد الرحمن بن صرد التنوخی
شمشیر برگرفت و جنگ میکرد تا بشتر رسید پی هر دو پایش ببرید اشتر بر پهلو افتاد و گردن
بر زمین نهاد و بانگی سخت کرد و عمار یاسر بجست و نوارهای اشتر ببرید امیر المؤمنین ع بیامد بر اشتر
رسول خدا صلی الله علیه و آله نشسته و سر نیزه فرا هودج زد و گفت ای عایشه چنین فرموده رسول
که میکنی عایشه گفت ظفر یافتی نیکویی کن امیر المؤمنین ع فرمود که ای محمد تو دانی و خواهرت
باید که جز تو کسی نزدیک وی نرسد پس محمد دست فراز کرد و عایشه را بخود نزدیک کرد گفت

هیچ چیز بر تو آمد گفت نی ولیکن تو کیستی که بهبودی از من آنچه ترا حلال نباشد محمد گفت خاموش
باش که برادرت محمدم تو با خود کردی آنچه کردی پرده خود بدریدی و در خدای عاصی شدی
وحرمت خود مباح کردی و در معرض قتل آمدی آنگه ویرا برگرفت و با بصره برد و در سرای
عبدالله بن خلف الخزاعی برد پس عایشه برادرش محمد را گفت ای برادر بر تو سوگندی
دهم که از برای من خواهرزاده خود عبدالله بن زبیر را طلب کن محمد گفت چرا از عبدالله نمیپرسی
بخدای که ترا بعیب و عار موسوم نکرد مگر عبدالله زبیر عایشه گفت رفق نمای که او خواهر
زاده تست و آنچه رفت هیچ راه نیست فرا دآن پس محمد بجنگگاه شد عبدالله زبیر را یافت
جراحت رسیده و بر شرف هلاک محمد ویرا گفت باز نشین ای شوم اهل البیت خود باز نشین
که خدایت باز منشاند پس وی باز نشست محمد ویرا بر اسب خود نشاند و خود در پس او نشست
و ویرا نگاه میداشت و وی از جراحتهای که داشت از این سو و از آن سو میجنبید تا که ویرا
پیش عایشه آورد و ویرا بدان حال بدید بگریست و محمد را گفت ویرا از علی امان خواه و احسان
کن گفت خدای ترا در و برکت مکناد و انگه از برای آن پیش علی ع رفت امیرالمؤمنین ع گفت
او را و جمله مردمانرا امان دادم پس امیرالمؤمنین ع عبدالله عباس را بخواند و گفت بنزدیک
عایشه رو و ویرا بگوی تا با مدینه شود چنانکه آمده و در بصره مقام نکند پس ابن عباس در سرا
پیش شد و دستوری نخواست و بالشها نهاده بود یکی برگرفت و بر آنجا نشست عایشه گفت
یا ابن عباس سنت را خطا کردی در منزل من آمدی بی دستوری من و بر وساده من نشستی
ابن عباس گفت سنت ما فرا تو آموختیم و اگر تو در خانه بودی که رسول خدای ترا آنجا گذاشته
بود بی دستوری تو در نیامدمی و آن منزل خانه تست که خدای تعالی ترا فرموده که در آنجا قرار

گیری پس تو از آنجا بیرون آمدی عاصی شده در خدا و رسول و اکنون وصی رسول خدای
ترا میفرماید که با مدینه شوی پس رحلت کن و اینجا مقیم مباش پس عایشه گفت رحمت کناد
خدای بر امیرالمؤمنین و آن عمر خطاب رضی الله عنه بود و ابن عباس گفت که بخدای علی ع امیرالمؤمنین است
و اگرچه بینیها از برای وی بخاک رسد و رویها خاک رنگ شود عایشه گفت من آنرا از شما
اباکردم یا ابن عباس ابن عباس گفت اباکردن تو مدتش کوتاه بود و شوم و نکد آن
ظاهر و پیدا و تو نبودی درین ایام الا جمل چون دوشیدن گوسفندی تا که دادن دیگر
و ستدن و امر و نهی تو در باقی شد پس عایشه سخت بگریست انگه گفت آری بخدای از نزد
شما رحلت کنم که خدای تعالی هیچ شهر نیافریده بمن دشمن تر از شهری که شما آنجا باشید
ای بنی هاشم ابن عباس گفت چرا چنین باشد بخدای که نعمت ما نزدیک تو اینست یا بنت
ابی بکر عایشه گفت چیست نعمت شما نزدیک من ابن عباس گفت نعمت ما نزدیک تو
آنست که ترا مادر مؤمنان کردیم و تو دختر ام رمانی و پدرت را صدیق اکبر کردیم و او
پسر ابو قحافه بود و ما ترا ام المؤمنین نام نهادیم نه تیم و عدی عایشه گفت یا ابن
عباس بر من منت می نهید با رسول خدا ابن عباس گفت اگر تو مویی یا ناخنی بودی از
رسول خدای تو بر ما و بر همه عالمیان منت می نهادی بدان و بعد از آن تو یکی از نه حشیه رسولی
و تو از آن دیگران نیکوتر نیستی و اکنون میخواهی که سخن گویی و در تو عاصی نشوند و فرمان
دهی و ترا خلاف نکنند و ما گوشت و خون رسولیم و میراث و علم او در میان ماست عایشه گفت
علی ابن ابی طالب ع آنرا اباکرده و مسلم ندارد و ابن عباس گفت بخدای که من ویرا اقرار دهم
و او بدان اولیتر و سزاوارتر است از من زیرا که اوست برادر رسول خدای و پسر عمش

مرادا واز م

دو امام دیش و پدر دو سبطش و مدینه علمش و باز برنده‌اند و باش و بجای که تو تنگ نگردی
این نعمت مارا و پدرت انگه ابن عباس از نزدیک وی بیرون آمد و نزدیک امیرالمؤمنین
شد و ماجرای عایشه با وی بگفت پس امیرالمؤمنین ع بفرمود تا استر رسول خدا را حاضر کردند
و برنشست و روی بمنزل عایشه نهاد و دستوری خاست و در رفت عایشه نشسته بود
و جماعتی از زنان قریش در پیش وی نشسته بودند وی میگریست و ایشان با وی میگریستند
صفیه بنت الحرث الثقفیه زن عبدالله بن خلف الخزاعی با میرالمؤمنین نگریست و باز زنان
دیگر فریاد برآوردند که ای کشندهٔ دوستان و ای پراکنده کنندهٔ مجتمعان خدای
فرزندانت را یتیم کند چنانکه فرزندان عبدالله بن خلف را یتیم کردی پس امیرالمؤمنین
بدو نگریست و ویرا بشناخت گفت ای صفیه من ترا ملامت نکنم بدانکه مرا دشمن داری
و من جد ترا کشته‌ام در روز بدر و عم ترا کشته‌ام در روز احد و شوهرت را کشتم و اگر قاتل
الاحبة بودمی چنانکه تو میگویی هر که درین سرای تست همه را بکشتمی انگه عایشه را گفت این کسان
خود را از من دفع نکنی بدرستی که من قصد کردم که درین خانه روم و هر که درین خانه
است همه را بکشم و اگر نه آنستی که من عافیت دوست میدارم این ساعت همه را بیرون
آوردمی و گردنشان بزدمی پس عایشه و همه زنان خاموش شدند و دیگر هیچ نگفتند انگه
امیرالمؤمنین ع سرزنشها میکرد و میگفت خدا ترا فرموده که در خانهٔ خود قرار گیری و در پس پردهٔ
خود نشینی و بیرون نیایی پس در خدای عاصی شدی و در خونهای مردمان خوض نمودی
بظلم با من جنگ کردی و مردمان ترا بر من می انگولیدی و خدای تعالی ترا و پدرت را با ما مشرف
گردانید و ترا ام المؤمنین نام نهاد و حجابی بر تو پدید کرد اکنون برخیز و برو و آنجا باش

که آنجا باشی م

و پوشیده بتو که رسول خدا ترا فرموده تا آنجا اجلت فرا رسد انگه امیرالمؤمنین ع
برخاست و از پیش عایشه بیرون رفت و چون دیگر روز بود امام حسن را ع پیش
وی فرستاد حسن ع برفت و عایشه را گفت امیرالمؤمنین ع میگوید بدان خدای که دانه
بشکافد و خلق آفرید که اگر این ساعت بنه روی آنچه میدانی بتو فرستم و عایشه
در این وقت موی سر می بافت موی را نیمت بافته بود و خواست موی جانب دیگر
بافد پس چون امام حسن ع این سخن بگفت برجست و گفت مرا کسیل کنید زنی از زنهای
بگفت
ویرا گفت یا ام المؤمنین عبدالله عباس پیش تو آمد و تو جواب وی بگفتی
و آواز بلند کردی پس او بخشم از نزدیک تو برفت و اکنون این غلام به نزدیک تو آمد
و پیغام پدرش به نزدیک تو آورد و ترا مضطرب کرد و پدرش پیش از وی بیامد
و این اضطراب از تو ندیدم عایشه گفت وی مرا مضطرب از آن کرد که وی پسر رسول
خداست و هر که خواهد بدو چشم در رسول خدا نگرد گو بدین غلام نظر کن و بعد از آن
پدرش ویرا چیزی فرستاد که دانستم و مرا چاره نیست از رحیل کردن پس آن زن گفت
بخدای بر تو و بحق رسول خدای که مرا خبر ده بدان پیغام که امیرالمؤمنین ع بتو فرستاد عایشه
گفت نعم ولکن بدرستی که رسول خدا غنیمتی آورده بود و آنرا بر اصحاب خود قسمت میکرد
ما نیز از و درخواستیم تا ما را از آن چیزی دهد و در آن بر وی الحاح کردیم علی ما را بر آن ملامت
کرد و گفت بس که رسول خدا را تنگ دل کردید ما با علی ترشروی و ناخوشی کردیم و سخن
درشت گفتیم وی گفت عَسَىٰ رَبُّهُ إِنْ طَلَّقَكُنَّ أَنْ يُبْدِلَهُ أَزْوَاجًا خَيْرًا مِنْكُنَّ اگر
رسول خدا شما را طلاق دهد توانَد بود که خدا ویرا بدل شما زنان بهتر بدهد مسلمان و مؤمن

پس دیگر باره سخن درشت گفتیم و روی ترش کردیم رسول از آن در خشم شد که
ما با علی گفتیم در روی فراوی کرد و گفت یا علی اِنّی قَدْ جَعَلْتُ طَلاقَ نِسائی اِلَیْکَ فَمَنْ
طَلَّقْتَها مِنْهُنَّ فَهِیَ بائِنَةٌ بدرستی که من طلاق این زنان بدست تو کردم هر که تو ویرا
طلاق دهی از ایشان او مطلقه باشد و از من جدا بود رسول ایشان را وقتی معین نکرد نه
در حال حیوة نه بعد از وفات پس آنچه وی گفت این کلمه است و من میترسم که از رسول جدا
سوم آنکه امیر المؤمنین ع جمعی را از زنان اهل بصره بخواند و ایشان را فرمود تا با عایشه با مدینه روند
پس عایشه با آن زنان رحیل کرد از بصره و امیر المؤمنین آن زنان را وصیت کرده بود
که بر زیب مردان باشند عمامها بر سر نهاده پس عایشه در راه میگفت که علی با من چنین
کرد و چنان کرد آنکه مردانرا با من بفرستاد تا مرا بمدینه برند زنی این بشنید و اشتر براند
تا که نزدیک وی رسید و گفت وای بر تو یا عایشه آخر ترا بس نیست آنچه کردی تا اکنون چنین
چیزها در حق امیر المؤمنین میگویی آنگه زنان همه فرا پیش آمدند و رویها برهنه کردند
پس عایشه انابت کرد و استغفار کرد و گفت چیست که من دیدم از پسر ابو طالب
و عایشه با مدینه بشد و زنان با بصره شدند و هرگاه که عایشه جمل را یاد کردی سخت بگریستی
تا که مقنعه اش باشک تر شدی و میگفتی کاشکی من آنجا حاضر نشدمی کاشکی به بیست
سال پیش از این بمردمی ~~اکنون~~ آنگه گفت اگر من درین حال حاضر نبودمی دوستر بودی
بمن از آنکه مرا از رسول خدای مثل فرزندان عبد الرحمن حارث بودی و او را ده پسر بود
که همه سواری کردندی ابو یعقوب اسحق بن یوسف القرانی گفت
ابو المنذر هشام بن محمد بن سایب را پرسیدم از کسانی که بکشتند روز جمل از اصحاب

امیر المؤمنین علیه السلام و عایشه گفت امیر المؤمنین علیه السلام بیست هزار مرد داشت و از اصحاب وی
هزار و هفتصد مرد کشته شده بود و عایشه سی هزار مرد داشت یا زیاده از قبیله ازد خاص
چهار هزار مرد بکشتند و از بنو ضبه دو هزار مرد و از بنو ناجیه چهارصد مرد و از بنی بکر
وائل هشتصد مرد و از بنی حنظله نهصد مرد و از بنی عدی و موالی ایشان نود مرد و از
اخلاط مردمان نه هزار مرد و مردی از بنی تیم بن مره بعد از آن بعبد الرحمن صرد التنوخی
نگریست که اشتر را پی کرده بود ویرا گفت تو بودی که اشتر را پی کردی گفت بلی که من
و آنمردم اگر آنروز اشتر را پی نکردمی از اصحاب عایشه یکی نماندی خواهی خشم گیر و خواهی راضی
شو آنکه در آن معنی ابیاتی انشا کرد و امیر المؤمنین ع پس از حرب چند روز در بصره مقام کرد
و چون خواست که رحیل کند فرمود تا در لشکرگاه منبری نهادند و ندا فرمود تا مردمان جمع
آمدند و بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود فرستاد و از کار قوم گفت آنچه گفت
پس منذر بن الجارود العبدی برخاست و ویرا از کار فتنها و غیر آن پرسید و امیر المؤمنین ع
ویرا خبر میداد از آن روز تا روز قیامت و فتنها یاد میکرد که در یک یک شهرها چگونه خواهد شد
و خرابی آن بر دست که بود و چند واقعه بود در مشرق و مغرب آنگه در آخر آن گفت یا منذر
بدرستی که قایم قایم نشود مگر بر اشرار خلق خدای و آن در اول روز بود از محرم روز
آدینه فهم کن از من یا منذر و آنچه ترا خبر دادم آنرا بپوشیدم از غیر تو آنگه از منبر فرود آمد
و اصحاب را برحیل فرمود و باکوفه شد مؤید و منصور و روشن چشم و شادمان آورده اند
که چون عایشه بآب حواب رسید در وقت سحر سگان بانگ بر آوردند عایشه بشنید از مردی
از اهل لشکر که دیگر برابر می پرسید که میگفت که این کدام آبست آنکس گفت این آب حوابست

عایشه گفت مرا باز گردانید گفتند چرا گفت زیرا که من باز رسول خدا شنیدم که گفت گویی در زنی
یمیکنم از زنان خود که سگان حواب برو بانگ کنند پس از خدای بترس یا حمیرا که تو آن زن نباشی
و پرهیز کن و قوم آنجا فرود آمدند چون بامداد بود عبد الله زبیر پنجاه مرد را بیاورد تا پیش عایشه گواهی
دادند که این آب حواب نیست و ایشان بشب از آب حواب درگذشته بودند و گفت ابن لول گواهیها
ونت زور بود که در [illegible] اسلام بوا دند **بدانک** مذهب اهل البیت و جماعت امامیه
آنست که هر که جنگ کند با یکی از امامان حق که امامت ایشان از جهت خدا و رسول بود بحکم
نص و توفیق حکمت حکم کسی بود که با رسول خدا جنگ کند و بزرگی گناه دارد ایشان را دلیلها بود یکی
اجماع امامیه که مشتمل است بر قول معصوم دوم آنکه کسانی که با علی و ائمه طاهرین علیهم السلام هر یک از
جنگ کردند و بر وی بغی آوردند منکر و دافع امامت وی بودند و امام حق را دانستن و دفع
امامت وی کردن همچنان بود که پیغمبر را دانستن و دفع نبوتش کردن **چنین** روایت
کرد محمد بن اسحق باسنادش که عایشه از بصره چون با مدینه شد دایم مردمان را بر امیر المؤمنین ع
تحریص میکرد و می انگیزید و نامه نوشت بمعاویه و اهل شام با سعد بن البختری و ایشان را بر امیر المؤ
منین تحریص میکرد و می انگیزید **روایت کرد** از مسروق که گفت نزدیک عایشه شدم و بنشستم تا سخن
گفت آنگه غلامی سیاه داشت بخواند عبد الرحمن نام و گفت یا مسروق میدانی این غلام را
چرا عبد الرحمن نام نهادم گفتم نی گفت از برای دوستی من بعبد الرحمن بن ملجم لعنه الله و امثال این
حدیث بسیار است که دلالت میکند بر آنکه عایشه توبه نکرد و پشیمان نبود بر آنچه کرد.

الفصل السابع والعشرون فی شرح واقعة الصفین وکیفیة احوالها التی ظهرت فیها روایت کرد ابن اعثم باسنادش از ابی اسحق و از ابی عبد الله محمد بن

واقدی

ﻫ٧٤

واقدی الاسلمی و از زهری و ابی مخنف لوط یحیی بن سعید بن مخنف بن سلیم الازدی
و عبد الرحمن بن عبید و نصر بن صالح بن حبیب بن زهیر از محمد بن عبد الله القرشی
و غیر ایشان که گفت من از اختلاف لغات و روایات ایشان یک حدیث تالیف
کردم بر یک نسق که چون امیر المؤمنین روز جمل از کار بصره فارغ شد خطبه گفت آنکه
مردمان را بر جمیل فرمود و از بصره بکوفه شد ند روز دوشنبه شانزده ماه رجب از
گذشته سنه ست و ثلثین در کوفه شد وی با اشراف مردمان و اهل کوفه باستقبال وی آمدند
و تهنیتش کردند و از وی برکت خواستند پس اصحابش ویرا گفتند در کوشک فرود آیی
گفت نی زیرا که آن قصر خبال است بر حبه فرود آییم پس آنجا فرود آمدند و بار بیفگندند
و امیر المؤمنین ع در مسجد مهین بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت و گفت حمد آن خدا را که
ولی خود را نصرت کرد و دشمن خود را فرو گذاشت و راست گوی بحق را عزیز گردانید
و عهد شکن مبطل را خار گردانید و بدرستی که سخت ترین چیزی که بر شما میترسم دو چیز است
متابعت هوا کردن و امل دراز داشتن متابعت هوا از حق بگرداند و امل دراز
آخرت فراموش کند و بدرستی که دنیا رحلت کرد و پشت برگردانید و آخرت نزدیک
که روی فرا کند و هر یکی را ازین دو پسرانند پس شما از پسران آخرت باشید امروز روز
کار است و حساب نیست و فردا روز کار نبود و حساب بود و عمل نتوان کرد بر شما باد
ای اهل کوفه بطاعت خدای و طاعت آنکس که جماعت حلال دارند کان دعوی کنند کان از حق
چیزی که ایشان را نیست تا وبال جرم بچشیدند و زود بود که ثمره گمراهی خود ببینند و بدرستی که از
نصرت من تقاعد نموده اند جماعتی از شما و من بر ایشان خشمناکم از ایشان ببرید و ایشان را بشنوانید

خدای و احب کرد اید
نه طاعت هم

آنچه کراهت دارند تا در زوال عقب ها کوشند و رضای ها بجویند پس مالک بن حبیب الیربوعی
برخواست و گفت یا امیر المؤمنین بدرستی که از ایشان هجرت کردن و سخن ناخوش گفتن
ایشان را ما لیتی اندک بوده بدان جرم که از تو تخلف کردند و یاری نکردند بخدای اگر تو ما را فرمایی
ایشان را بکشیم امیر المؤمنین گفت سبحان الله یا مالک بدرستی که از غایت در گذشتی
و از حق تجاوز نمودی و کمان از حدش زیاده کشیدی و حق تعالی میفرماید که اَلنَّفْسُ
بِالنَّفْسِ وَمَنْ قُتِلَ مَظْلُوماً فَقَدْ جَعَلْنَا لِوَلِيِّهِ سُلْطَاناً فَلَا يُسْرِفْ فِي الْقَتْلِ إِنَّهُ
كَانَ مَنْصُوراً یعنی نفس را بنفس کشند و قصاص کنند و هرکرا بظلم کشند ولی ویرا حجتی پدید کرده ایم
و اجازه قصاص داده باید که در کشتن اسراف نکند و از کشتن خصم تجاوز ننماید تا منصور
بود آنگه ابو برده بن عوف الازدی برخاست و از آن جماعت بود که از بصره تخلف نموده
بود و گفت یا امیر المؤمنین آن جماعت را که آنروز جمل گرد بر گرد عایشه بکشتند بچه جرم کشتند
امیر المؤمنین گفت ایشان را بدان جرم کشتند که جماعتی از شیعه و عاملان من را بی جرم کشته
بودند پس من پیش ایشان شدم و گفتم تا کشندگان برادران مرا بمن تسلیم کنند
اباکردند و با من جنگ کردند و بیعت من در گردن ایشان بود و چون نزدیک بهزار
مرد از شیعه من کشتند پس ایشان را بکشتم تو از آن در شکی یا ابا الازدی گفت در شک
بودم اکنون بدانستم و مرا پیدا شد که آن قوم بر خطا اند و تو بر هدایتی و مصیبی آنگه امیر المؤمنین ع
از منبر فرود آمد و بر نشست و با سرای ابی جعده بن هبیره شد نزدیک وی فرود آمد گفت
یا سلیمان بدرستی که در کار بودی و چشم میداشتی و منتظر می بودی تا دست کرا بود و زوباره
بازی کردی و من ترا از معتمدترین مردمان میداشتم که بسبب مرا یاری نکردی و از نفرت

و از نفرت من تقاعد نمودی گفت یا امیر المؤمنین در کارها باز پس مشو و بدانچه گذشت
مرا سرزنش مکن و دوستی من باقی گذار تا نصیحت و هواخواهی من ترا ثابت ماند
و بدرستی که کارهای دشوار افتاده باشد که تو در آن دشمن از دوست بشناسی پس امیر المؤمنین ع
دیگر او را هیچ نگفت وی ساعتی در پیش امیر المؤمنین ع بنشست آنگه برخاست و بمسجد اعظم شد
و امام حسن ع در آنجا نشسته بود و بدو گفت یا ابا محمد با تو حالی عجب بگویم که من دیدم از
امیر المؤمنین ع بر سر جمع از سرزنش و ملامت کردن امام حسن ع گفت وی عتاب با کسی کند
که در دوستی وی نصیحت و نیکی چشم دارد و در دوستی امیدوار بود سلیمان گفت بدرستی که
مقامهای ما مانده است که در آن نیزها شکسته شود و شمشیرها رخنه در افتد و در آن مقامات
با مثال من محتاج باشند پس دوستی مرا غنیمت شمارید و مرا در نیکخواهی متهم
مدارید حسن ع گفت آری چنین است رحمت خدای بر تو باد و تو متهم نیستی آنگه از آن مردمان
که در واقعه جمل تخلف نموده بودند یکیک پیش وی می آمدند و چون یکی از ایشان سلام گفتی امیر المؤمنین
گفتی علیک السلام وَإِنْ كُنْتَ مِنَ الْمُتَرَبِّصِينَ و سلام بر تو باد و اگر چه تو از آنان بودی
که چشم میداشتی تا نصرت کرا بود و هم بر آن بود تا روز آدینه در آمد بنماز بیرون آمد و نماز بگذارد
آنگه عاملان را بشهرها فرستاد که در تصرف وی بود از عراق و جبال و خراسان و جزیره و اهل جزیره
عثمانی بودند و معویه را بیعت کرده بودند و منقاد وی شده چون خبر با میر المؤمنین رسید
اشتر را بخواند و ولایت جزیره بدو داد و ضحاک بن قیس فهری آن روز بحران بود از قبل معویه
چون خبر بدو رسید که اشتر روی بدان جانب آورد کس باهل رقه فرستاد و ایشان را مدد خواست
از برای جنگ اشتر و سماک بن مخرمه را فرستاد با لشکر بسیار و اشتر با لشکر کوفه بدیشان رسید

در نزدیک شهر حران و جنگ کردند جنگی سخت تا شبانگاه چون شب درآمد ضحاک با لشکر خویش
بکنار کشید و با حران شدند و اشتر در پی ایشان برفت و ایشان را بهزیمت برد بهزیمتی زشت
و ایشان را میراند تا بشام آنگه اهل رقه را در بندان داد و ضحاک بن قیس از حران بیرون آمد
تا اشتر را از رقه بر انگیزد و ایمن بن خریم الاسدی با لشکر بسیار از نزدیک معاویه بیامد
و لشکر از هر جانبی روی باشتر آوردند و جنگ در پیوستند و در پیش یکدیگر بایستادند
و از هر دو قوم بر جنگ نیک صبر کردند عاقبت اهل شام بهزیمت شدند تا نزدیک معاویه
رسیدند و اشتر بر کناره شهرها غارت میکرد و دشمنان خود را خوار و ذلیل میکرد تا که ولایت
جزیره را ضبطی محکم کرد آن خبر با میر المؤمنین ع رسید در کوفه برخاست و خطبه بگفت
و در خطبه گفت معویة بن ابی سفیان اهل شام را در شک افکنده و با ایشان دعوی
کرده که من که علی ام عثمان عفان را کشتم و با عامل من جنگ کرده و زود بود که با من
منازعت کند در حقی که مراست و مرا از ان دفع کند بلشکرها از اهل شام و من عزم کرده ام
که بدو نامهٔ نویسم رای شما چیست مسلمانان از هر طرفی آواز بر داشتند و گفتند یا امیر المؤمنین
هر چه خواهی بکن و ما را فرمان ده که امر تو بطاعت در میان ما معروفست و خواهد بود و طاعت
تو در میان ما نیست مگر چون طاعت رسول خدای پس امیر المؤمنین ع از منبر فرود آمد
و بخانه شد و دوات و بیاض طلبید و نامهٔ نوشت پس از تسمیه من عبد الله علی امیر المؤمنین الی
معاویه اما بعد و بدرستی که بیعت من بر تو لازم شد بمدینه در ان حال که تو در شام بودی
زیرا که مرا بیعت کردند آن قوم که سابقا ترا بیعت کرده بودند و حاضر را نیست که اختیار کند
و غایب را نیست که رد کند بدرستی که کار مردمان در کشتن عثمان مشکل بود و خبر دهنده از ان

همچون کور بود و شنونده چون کر بدرستی که قومی ویرا بیعت کردند پس ویرا قبول نکردند
و قومی ویرا دوست داشتند پس نصرتش کردند پس حاضر را تکذیب کردند و غایب را
متهم کردند و بدرستی که مردمان مرا بیعت کردند بیعتی عام هر که از ان رغبت کرد از دین
بیرون آمد و هر که از ان باز ایستد کم و کاست بود پس توقع عافیت بپذیر و برحسب آنچه — رفته باشد م
بتو نوشتم کار کن آنگه نامه فرا حجاج غزیهٔ انصاری داد و ویرا پیش معویه فرستاد چون
معویه نامه برخواند با رسول نگریست و گفت پندارم که تو از ان جماعتی که عثمان را کشتند
انصاری گفت و من ترا از ان جماعت می پندارم ای معویه که عثمان از ایشان یاری خواست
و ویرا یاری نکردند بلکه ویرا فرو گذاشتند و بنزدیک وی نیامدند معویه از ان در خشم شد — ولعنت م
با نزدیک صاحبت رو بی جواب که رسول من برا ثر تو بیاید پس انصاری باز گردید
و با نزدیک امیر المؤمنین ع آمد و ویرا بدان خبر داد آورده اند که ولید بن ابی معیط دشمن
امیر المؤمنین بود و سبب ان بود که این ولید والی کوفه بود و آنجا خمر خورده بود و مست
بمسجد آمد و نماز بامداد چهار رکعت گذارد و آنگه روی فرا مردمان کرد و گفت زیاده کنم — اکر خوم بیدم
پس مردمان بدانستند که وی مستست و اهل عثمان پیش عثمان گواهی دادند عثمان در ان
با امیر المؤمنین مشاورت کرد امیر المؤمنین ع فرمود که ویرا حد بزن ویرا حد زد
و ولید بدان سبب بر امیر المؤمنین کینه ور شد و در حال حیوة رسول ص میان وی
و میان امیر المؤمنین ع نیز سخنی رفته بود و ولید امیر المؤمنین را ع گفته بود که اَنَا اَحَدُّ مِنکَ
سِنَانًا وَاَبْسَطُ مِنْکَ لِسَانًا وَاَمْلَأُ مِنْکَ حَشْوًا الْکَتِیبَةِ من از تو تیز سنان ترم و تیز زبان ترم
و پر دل تر در پیش لشکر و امیر المؤمنین ع گفت خاموش که تو فاسقی ولید از ان در خشم شد

وبا رسول ص شکایت کرده بود پس در حق وی این آیه فرو آمد که اَفَمَن کَانَ
مُؤمِنًا کَمَن کَانَ فَاسِقًا لَا یَستَوُونَ مؤمن با فاسق برابر نبود مؤمن علی را ع
خواست و بفاسق ولید را پس ازان سبب ولید همیشه بر امیرالمؤمنین ع کینه ور بود و
فرصتی میجست تا آن روز که امیرالمؤمنین بمعویه نامه نوشت ولید بیتی چند بگفت و بمعویه
فرستاد و در ان معنی که علی را در هیچ چیز از ان رعایت نکند و با وی جنگ کند
و طلب خون عثمان کند و چون شعر وی بمعویه رسید شاد شد و بر مخالفت امیرالمؤمنین ع
عزم کرد و مردی را از بنی عبس اختیار کرد که زبان فصیح داشت و سخن گوی بود و باک
نداشتی از هر چه گفتی آنگه طومار خواست و بر یکدیگر وصل کرد و در اول بسم الرحمن الرحیم نوشت
و دیگر هیچ ننوشت و در پیچید و مهر کرد و عنوان نوشت و فرا عبسی داد و او را نزدیک
امیرالمؤمنین ع فرستاد و وی بکوفه پیش امیرالمؤمنین ع آمد و از و خبر پرسیدند گفت
من در شام پنجاه هزار شیخ دیدم محاسنها از اشک تر کرده بر پیراهن عثمان و با خدای عهد
کرده اند که هرگز شمشیر در نیام نکنند تا کشندگان وی را بکشند میرنده زنده را وصیت میکرد
و زنده آنرا از مرده روایت میکرد تا خردتران بزرگ شده و اعرابی بدان هجرت کرد
تا چنان شد که وقتی مردمان گفتندی شیطان نگونسار باد اکنون میگویند کشندگان عثمان
نگونسار باد امیرالمؤمنین ع گفت ویک ایشان بدین چه میطلبند عبسی گفت بخدای که رشته گردن تو
میخواهند یعنی کشتن تو امیرالمؤمنین ع گفت تبت یداک وجدب فوک دروغ گفتی پس صلة
بن زفر العبسی برجست و گفت بد وافدی تو که همی اهل شام را و بدیار رکتی که بهشتی معاویه را
مهاجران و انصار را ترس بگریستن مردمان میدهی و بر خون و پیراهن عثمان بخدای که پیراهن

یوسف نیست و گریستن ایشان گریستن یعقوب نیست و اگر در شام بروی گریند بدرستی که در حجاز
فرو گذاشته شد و اما جنگ کردن ایشان با امیرالمؤمنین بدرستی که خدای تعالی آن کند آنچه خواهد
و پسندد و مردمان شمشیر ها برکشیدند و قصد عبسی کردند امیرالمؤمنین ع گفت دست از وی بدارید
که او رسول است و لیکن نامه از وی باز ستانید نامه از وی ستانیدند و فرا امیرالمؤمنین ع
دادند چون بنگریست در و جز بسم الله الرحمن الرحیم هیچ نوشته ندید بدانست که معویه با وی جنگ
خواهد کرد و هیچ چیز او را اجابت نخواهد کرد پس گفت حول و قوة من نیست جز بخدای و
خدای تعالی مرا بس است آنگه آن رسول معویه از پیش برخواست و گفت یا امیرالمؤمنین
بخدای که من پیش تو آمدم و بر همه خشم گین تر بودم از آنچه اهل شام مرا خبر دادند و بخدای که پیدا کردم
آنچه اهل شام در انند از گمراهی و آنچه تو در انی از هدی و بخدای که هرگز از تو جدا نشوم و جز
در زیر رکاب تو نمیرم **روایت** کرده اند که امیرالمؤمنین ع مردمان را دعوت میکرد
بخروج کردن بشام مردی از فزاره ارند نام برخاست و امیرالمؤمنین را ع گفت میخواهی
که ما را بشام بری پیش برادران ما تا از برای تو قتال کنیم و ایشان را بکشیم چنانکه پیش برادران
ما با ایشان قتال کردیم بخدای که هرگز آن نکنیم پس اشتر بانگ بر وی زد و گفت کیست که این
جاهل را زجر کند مردمان روی بدو نهادند فزاری بگریخت و مردمان می آمدند تا در بازار
اسب بدو رسیدند و مشت ولگد و نیام و شمشیر بر و میزدند و پای بر سرش کردند تا وی را
بکشتند و خبر با میرالمؤمنین رسید گفت وی را که کشت گفتند مردمان همدان اکشنده از همدان و غیر
ایشان امیرالمؤمنین فرمود که کشنده معلوم نیست دیتش از بیت المال مسلمانان بود جریر بن
عبد الله البجلی آنروز بر ثغر همدان عامل بود از دست عثمان و اشعث بن قیس بر بلاد

اکنون م

که ما را بشام بری پیش برادران